

گیان نہال سنگ مفیت ایم لے

چز حمته مت گذاره دریں سیز جہاں  
په مشکلے است کناره ز پشتم تیز جہاں  
هزار بار جہیدم به میل و پر هیسم  
پناه من نہ رب از رو د سیلخیز جہاں

عیف

پ 294:553

SUK

بسام آں کر او نامی نہ دارد  
بسر نامیکه خواہی سر بر آرد

فیض سعدی

IV-98]

78497 /

و

kg

1272

g



برائے آشنازی بن الملل

طبع اول یکہزار

مددیہ جماد دوہم

## تعارف ناظم و ترجمان

مذہب من حق پرسقی حق روی  
 می فروشم من مبدانا جنس و مال  
 از غزل بیت و رباعی مشنوی  
 ساکن لیتی کمن هستم از اس  
 قوم اف افی ملت انسانوی  
 می خرم من عزم و عزت احترام  
 چند روزه آش نشان دینوی  
 آجرے ام بے بصاعت ہوشیار  
 جیم من لا بغرد ماغ من قوی  
 زینت اسباب من بینی اگر  
 من ای آرایم سخن ہا پھلوی  
 رنگ ہائے گوناہی گون مال میں  
 می پسندیدی گر گوشت بشنوی  
 غزو ہن شاگرد گر تو می شوی  
 می کنم تملیک مال خود شوہ  
 بعد تقیم وطن ایں مسکنم  
 مردم گویند عینیت د ہلوی  
 سال یک کم نوزده صد بیسوی  
 مولیم بتوں زینگش آن طرف  
 آن تخلص بخشش اخوند من  
 از جناب غوث علی مولوی  
 چوں بر کابل بوده ام نوزده شا نوی  
 طفظ تقلید م نموده شا نوی  
 در کتابے ناگہان دیدم کربود  
 یک عفیف پاستانی مستوی  
  
 حق بگاہار دز بلیا تم عیف  
 از ره صاحب تمردم من غوی

# مَرْأَةُ الْمُهَاجِرِ

پرست مرا تو حیچ کار ایل صفا باز  
 چشید مرا تو حیچ شدید ب حیا باز  
 دستت مرا تو قوتت ب جود و شناختش  
 قلب مرا تو منع همرووف باز

یاد آید ز دنیا نه طفیل - تند دو خود سر این طفیل  
 پسیگشتم دلم هنوز دلی صست بر آستانه طفیل  
 من غریبم در رنج راهی فنا - اجنبی ام وطنم ملک لقا  
 راه و رسم جهانی دانم - دستگیریا بگیر دست مرا  
 نابصیرم به ناروا و بروا - هم زدرا م راشدا و نوا  
 هم زدرا م ز راه و چاه همچا - رسانا راه مستقیم نما  
 همه رشید عفیم بیهوده، بود التو هموده

رسیم خطاط عفیم

## بنام ایزد توانا و تهریان

سالشی زرداں تهریان و توانا که جهان و جهانیاں را آفریده و محبتی را بگھبئے  
گوتاں گون آفریدگان آراسته و دلہانے بندگان روی زمین را به زیوره انش و بیش پر آتی  
تما آنها از دالش خدا و ادکار گرفته در تیرنیک شد در شناخت راست و ناراست بگوشند  
و در بیگانگت دیک جهتی با همی کوشان بوده اخوبیت حضرت انسان و پدریت آفرینش  
پروردگار را رسیده کار آرند و آشتنی و صلح را باعث گشته موجب امنیت جهان گزند  
ایزد توانا بندگان خود را زیر دیک شاماها نیگون دریک سراپرده گیتی جائے  
داده به ساوات داد دش و انعام ماشین بدنه از چکشی بے پایان خود سفر نهاد  
داشتہ رحمت خود را عیان ساخته است .

از بدمیشتر سازگار بندگان عالم به تقاضی وقت راهنمایان را هستیم را به هبر  
ملک و ملت فرستاده بندگان خود را زگری و دُوری از ربت العالمین نگاهداشتة  
است تا باید آنها از روش شنی دور گشته سرگردان کُفرو تاریکی گردند از خطرات ارتداد و  
ارتباط بتوسط ارباب صفوه خود را ساخته تا به رزوبیت یوند بوده است راحت داشتی را  
حاصل نمایند پس هرچه لازم است ظاهرا آشکار راست .

عفیف

# آغا زکریا رضا

## سبب ترجمہ

اصحابِ باسواندی زمانه در وسعت علوم والسن میل  
 جہاں و در تبادلہ ادب و فرینگ پاہی کوشش بے التها  
 دارند، تا امکان مجادله و مناقشہ را کم کرده شود و بهشتی  
 و صلح میل افزوده ترقی علوم متداولہ را جاری و مینت  
 جہاں را برقرار داشتہ از ناچاقی ہا وجنگ و جدل  
 اجتناب ورزیدہ شود۔

پس بلئے تکمیل مقاصدِ بالا باید، ما مردمان میل  
 جہاں از حالات و سکونات یک دگرد از مدنیت و فرینگ  
 پاستانی پاہی واقع بخودیم و آن نہ مخف از آزادی  
 آمد و رفت و دیزہ ہائے پاسپورت سرانجام گردد، بلکہ  
 برخ بزرگ آن بہ تراجم کتب عقائدِ دینی و ترقیات  
 کسب و فتوں دینوی از زبان یک لکت بہ زبانهاۓ

# مُناحَات

یا خداوند زمین و یا خدا نے آسمان یا حکیم و یا کریم و یا محی یا هر سب ای  
 خالق و مالک حفظ و راز ق و ناصروتی ب پسر بیت توربی هر میکن و هر مکال  
 فرش تاعش بریں و مور تافل عریں هم سگان کوچ گرد و هم طوک شادیں  
 یار ب لار باب جو نیلا ز تو یاری خاصی عام از گدایان فروتنی تا شہان کی مران  
 ذرا طاعت توربی در صنایع تو ندام باد جاری در فضاد آب در جوی زوان  
 نور گیرد نه راز تو ماہ را روشن کند از تو خوشیدست قائم کرده هرگز نیشی ایں  
 باغ را باران باذل می دهد بار و همار بخت پازرگان یا بد بازیاب با غیاب  
 عاقل و عابد عادل عالم و عالی عمل فاطر و فاجر و فاسد فاسق و فاہشی ایں  
 بگر و ترساو نصاری هند و مسلم وغیر می سخا اسند روزی خود از توکے روزی ایں  
 لز در در بار تو خواهد عفیفت بے تو دار ب ایکن مراز دشمنان و بد کنان  
 لے ب کس محتاج باشم روزی و افسر پڑه هم غنایت کن خشد ایا غامہ گو سرفشان

فردوسی، موقن نارومی، عطار و جامی بر زبان هندیان بارها  
در روزه نوازیده می شده اند. زمینه عقب فخر و شاعری  
آن قصاصنا نئے و بدائع از فارسی بوده و لی ترجم و طرز  
نو اختن از هندی بوده است.  
ترجم افت الیله و کتب فارسی در زبان های هند بہر  
جاویده می شود.

با وجود ترقیات علوم و فنون، جغرافیه، طبیعت و انسن  
ما هنوز از یک دگر نا آشنا مانده ایم، سبب آنکه نقوص گیتی  
تیز قریب افراش بوده و ما به نکره اندیشه قوت لا یکوت و ضروری  
زندگی سرگردانیم و در رده و تردید بے انداز در آمده باقیان  
و از خود مثل کوران شب و روز پریشانیم. فرسته نداریم که  
قدرتی به استیم و بیستیم.

پاییں همه ما باید از فرانچ منصبی خود غافل نه باشیم و در  
بے خبری مثل دودام زندگی نه کنیم. بلکه تابتوانیم در آشتی  
میل کوشان بوده به حبیب میل به مقاصد انسانی برسیم.

یک مترجم قابل در نکته وزاویه افکار دو ملت رشته  
ارتباط و اخلاق بوده و ظیخته اهم ترین راسرا نجام می دهد. بنا  
بریں خدمات بین المللی را بجا آورد و به تردد و تبلیغ تهدید

فکلعت ترجمہ کردہ بسر رسانده می شود نیز تراجم حالت دُور  
 تر پہ گوش شیریں تر آید که آوازِ دُبیل از دور خوشناید  
 از همه بالا ترجوں ما ازو ظاللف و عقائدِ دیگران علیم  
 و فہیم بگردیم احترام زیاد دراں مردم حاصل می داریم  
 و چوں عقائدِ دیگران را قریب عقایدِ خود می تھیم باطلات و  
 ناقصی ہارا از بین برداشتہ، یکا نگت و یک جتنی راخوش  
 مند می گردیم و از تنگی خیال گزشته از طرودی و بھری می رہیم  
 واصل مددعائے فرض متصبی انسانی را کہ عبارت از انسان  
 با خدود وجودِ خود می ریانیم۔ انسان باید اپنی جنس خود باشد  
 فکی نیست کہ حجتِ الاطمین یک و صفتِ بلند در رفیع است

ولے حجت بین الملکی بلند ترین و ارفع است۔

ایران دہندوستان پا ستان بہ تبادلہ علوم و فنون،  
 فقة، دلائل، عقائدِ دینی تبادلہ می نمودہ اند چنانچہ علومِ ریاضی فہم و دہندوستان  
 بہ ایران بردا شدہ و فوشتہ ہائے ٹند و پاڑند را ہستہ یا بن  
 مطالعہ می نمودہ اند۔ تراجم پنج تمنتر را بفارسی بنام کلیله و منہ  
 نمودہ در سازِ ممالک فارسی زبان نشر کرده شد۔

پسان ترا شعائر فارسی از شعراء ایران بہ سازِ ادب  
 ہند سرشاری نمودہ موجب تقلید شدند شیخ شعدي، حافظ،

## تعارف اصل شاہکار مسکھنی جما

گوہر براحت ترجیحِ متفقہ بیست کا ز شکھ منی صاحب شاہکار گورو وہاں اگلے  
دیوگر ده شدہ۔ شکھ منی نغمہ استراحت القلب و گنج بے پایانِ علا  
است داں سرو د بہ لحنِ دلکش در جماعت سرائیدہ می شود و وجہ  
را طاری کنداں شاہکار۔ برکنار یک کولاپ بے ترتیبی کرنی الحال  
پرشکل یک حوصلہ مسنج مرمری باقیہ قشخے موجود است دریک  
بیشتر کشف و در ختارتِ خاموش بیرونِ نامد اپورہ کرنی الحال  
بہ شہرِ بزرگ امرت سر معروف است۔ درستاد موزوں کردہ شد  
ایں بیشتر خاموش سر بزرگ درستاد جنوب شہر جائے بودہ  
کہ بدان جانب شہر عبور و مردی شہریاں نہ بود۔

درین گنج انزواز یہ درختاً بیرے کہ حال موجودہ آت  
و ظیپھہ نغمہ توحید موزوں کر ده شدہ آئی مشتمل بر بیت و چہار  
ہشت بندی باشد۔ ہر سرست بند یک شلوک (مثل رماعی  
یک رنیم خورد بہ تکلیل مقاصد) بر سردار دکہ شرح آئی اپرست  
بند آئیدہ و ضاحت دادہ شدہ۔ ہر بند از ده مصرع بہ وزن  
چوپانی (کہ فرد یک وزن مشذی است) مرقوم گردیدہ۔

در اس روز ہا وزیر خاں بر جو کی منصب وزارت لاہور  
بود کہ شفعت و اخلاص زیاد بڑائے گورو بابا ارجمن دیو داشت۔

حکم من ماصوہ

و تا در بُنای ای قدم می گردد. مسترجم کتب ماقعی را که از چشم ان حال در پرده ماضی روپوش گشته فی روشن پیاسن زبانی جدید حال طبیوس ساعت ماضی را بحال می پیوند داسامی ماضی هر چند کهنه تر باشد به گوش خوشش ترا آیند و آنها استفاده پرداش می توان گرفته شد) او تفرقی تأمل و اندیشه دوست را از بین برداشت موجب موافقت و موافست می گردد.

نیز بیں عمل خزینه السنه ممل معمور لغات جدید ترین گشته و لغات مشترکه بین المللی فروغ یافته بیاند هم و فراتر با این برائے اولاد بائے استقبال می توان نہاده شد از حدود امکان بیرون نیست که روزے مطالب مردمان دو دراز را در هر جائے کاچھ قمیده شود بلکه می توان

اساس یک زبان مشترک جهان نہاده شد.

ترجم کاری یک را و دشوار است شخص صادر عجیب مظلوم خیلے دشوار گزار. اکثر تراجم منظوم را ترجیح آزاد گفته شده و لے ترجیح و آزاد کلمات متفاوتند. خودم به پابندی مقابلا والقاظ در ترجیح کو شیده ام خوبی و بدی آن را به صاحبان بالغ

عقیقت

و با سواد می گذارم.

# عرض حال

(مشکلات ترجمه)

در ترجمه منظوم پھیدگی با و افسرده راه می کردند متوجه از وزن و ردیف  
یک طرف و از حاویه زبان دیگر طرف به صد محوری با درجاتی گرداد اگر  
ترجمه یک مصريع اصل به مصريع زبان پر محمد نمی بخشد متوجه لایار به ایزادی  
لغتی یا به گذاشت و سرگرمه محوری شود

بعض ترجمان ترجمه خود ترجمه آزادی تامند وزان می توانند آزاد از  
خیال خود را فعل نمایند یا کلام خود بنام کلام صحیفه مستند فروع دلوه  
تماردم رسانند لعنه بدیں جیله پول فرام می اورند.

دانه هفتمون الفاظ اجدد آگاه است. یک لفظ بد و مکبے دونخطی بکی ایجاد داد.  
ترجمه حاوی رات اکثر از قید الفاظ پیروی می جسد و تعقیل به مقاصد دارد.  
دوری فاصله اکثر در معنی الفاظ مشترک فرقه می آورد. لقط غریب  
به ایران به معنی مسا فردیه بند نادار بچنان بے بهایه ایران. رائیگان  
و به پند محتی بے لغیر و سیش بیا می آید

در فرمیدن ترجمه حیزیرے از زمینیه عقباً علم اصل شاہکاریم لازم است  
تی معاونت ایزدی ماقوی گشته ایک ترجمه خود از زد صاحبان یاسو اور باکیز  
می اکنارم. من هیچ عومنی نه دارم که ترجمه کمال رسیده هر کویز نکیه بهتری ترجمه اهل  
گردوبه احسانندی تمام خواهم دید و دیگر چاپ کار آمدیا ایزاد کرد و خواهد شد ون انتظاری

آور وہ اند کہ او ہر سحر پیش از تناول چاہت ایں مشوی را گوش  
می کر دنیز حضرت میاں میر کرہ سنگ بنیا و معبد امرت سرازدست  
ہمارک آں عارفنا باغدا ہنادہ شدہ ہم ایں را گوش می کرد۔  
ایں لغتہ بے موزو نیت و روایت و تلفیق الفاظ جہاں و خیل  
اور تصویر رہا است کہ چوں بھن و لغتہ سرائی ردیف خوانی بھت  
علی الصباح بعد انیم شب در جمع سرائیدہ می شود آنہا را کہ از زبان  
آشنا باشد محو حال نموده و گم و مم ساختہ لطف اصلی بخوبی  
و خدا نیت را می بخشد۔ و آں تعلق پہ شنیدن دار در تخت  
الفاظ کنی آید۔

سامر کلام گور و بابا آرجن دیوبرنگ و حدایت رزیدہ بہت تن  
پر عرفان و رُوحانیت است۔ خودم آں را مصروع بصرع بہ پابندی  
الفاظ و مقاصد ترجیہ منظوم کر دہ ام۔ ترجمہ تاچہ حدیقہ سب اصل  
شده فیصل آں لایہ صاحب این باتیز و باتیکین ہا اسودا می گزادرم  
کہ واقع تھا وہ ہر دلکشیاں لوق باشند د دراصل شاہکا

رسائی دارند۔

اگر فارسی دانان کثرہ زینا از مشنوی نہ اخليطے بردار نمی چن  
و افرشتمردہ شود و خوشودی بخشند۔ باید در اس حال بلے بندو  
کم محض ترجمانم یک دعا ہے خوبی و اچھا اصل شاہکار اخلاصے الہمہ  
کہ نہایت دلالام!

کہ قریب نیم آں از تصنیف او است تلیق فنی نہیں ہے بر کرت دعاۓ  
فوق کلام مستدام گور و ارجن دیلو دار لئے روا فی فرق المعا  
و شیرینی و کشش بے انداز می باشد۔

از اس جملہ تکہ منی صاحب کلام جادواڑ مشتعل یہ  
بیت و چار بہشت بند کہ ہر بند آں پنج بیت است بوزن شنوی  
و خلیفہ تجدیک فتحیہ روح کشا و تصور رہ بائیست۔

بابا ارجن دیلو در عین کودکی مائل پسخن سبھی و عروض  
خواہی بود در نو خیزی بارے گور و بابا رام داس ارجن دیلو  
را کہ پسپر خرد او بود یہ لاہور برائے خدمت الناس و با  
رزدگان و بائے ہیضہ فرستاد و امتحاناً فرمود کہ تاخواستہ نہ شود  
پس نہ گردد۔

بعد از چند ایام پھل کشش در بارِ نامگی از برداشت  
گذشت ارجن دیلو نو خیز نامہ بائے منتظم خصر کی بعد  
دیگرے بخدمت قید فرستاد۔ نامہ بننا بود و خط ختنیں  
لما برائے برادر بابا ارجن داد کہ بہ خلیفہ نہ رسید۔  
ترجعِ منتظم آں دو قلمہ ایں چھپیں استاد۔

## سوانح فتحیر گور و بابا ارجن دیو

گور و بابا ارجن دیو غلیظه گور و بابا نانک فرزندِ ارجمند  
 گور و بابا رامداس نیزه گور و بابا امردادس بود که در قریب  
 گویند وال که برگزاری رو و بیاه آباد است - در سال ۱۶۲۷  
 میلادی متولد شد.

بابا ارجن دیو در کوکی نجیله در آک و پوشنگ بود. باز  
 در خورد سالی به زانو خزیده او به مستدرِ نانک بالا شده  
 در آن خوش بایا کلان خود نشست و یکسوئی بایارا بر سر  
 ساخت. نانک چشم داز کرده فرمودند: نیزه در آک غمیظه  
 کلام پاک چنانچه بدان دعا گور و ارجن دیو و قیع غلافت خود  
 شایع دینی بزرگ شهرت یافت و گور و گرنده صاحب کتاب  
 مقدس سی سکه ها که بر ۳۰۰ صفحات کلان مشتمل است  
 کلام گور و ارجن پیشین را بهم آورد و کلکس خودش در ایام اضا فرگرد

بابا ارجن دیو بعد از چندیں نامہ سوم را با نمرہ  
سے به شریعی نامہ مذکور فرستاد - برید را ہدایت  
شد کہ نامہ مذکور را بہ دست خود صاحب پدھد  
ترجمہ منظوم ایں چنیں است

## قطعہ

گرمنی دیدم جہاں تاریک ہیو د  
کے شود دیدا تھاں اسے یارِ من  
شب نما گزرد نہ تھا بکم می برد  
تانہ بیشم آں بلند دربارِ من

من بتوقرپاں و جاں بر تو نثار  
در بہاں در بارِ تو اے یارِ من  
چوں ایں رقصہ رسید و نمرہ سے بہ پیشا فی آں دیده  
شد - نامہ ہائے پیشیں ہم برآ اور دہ شد و آدمے فرستاد  
ارجن دیو را - حضور خود خواستند و بہ حضور جمع امر شد کہ  
بسنید چارم فی البدیع لگفتہ شود تاریشم پہ تکمیل رسدا بابا  
ارجن فی الفود فرمود

دل طلب دارد ز دیدار گوره  
می طبی پول چتر کے اودم بدم  
تشکل افزون نگیر دل قرار  
نامه دیدارت شود آئے قبله ام

من تو قربان دجال بر تو نثار  
بر جنان قبله خود قربان شوم

تامه دو مم :-

دیر گشتہ چوں شده دیدار تا  
اسے شیرین گفت و شیرین رخای من  
مر جا اک جائیکه تو بوده ای  
یار جاں یار روں حتا بر من

من تو قربان دجال بر تو نثار  
من فدائے قبله غم خوار من

نامه ہائے بالا به دست پر تھی چند برادری کلان اربع دیلو  
اوختاوند دپوں اکثر میان برادران محبت وجہ  
ہر دو وجود دارند نامہ ہا یہ قبله هر سیده جواب  
نہ آمد۔

گوره بابارجن دلیو خدمت الناس را شیوه خود ساخته بود  
 بارے جماعتے از مردم کابل په زیارت گوره آمدند و چوں تاقدی  
 به نواحی امر ترسید. بیرون شہر به مقام ثاہی صاحب  
 توقف کردہ شد. گوره ارجمن دلیو بر سر خود قشتم حلوہ خوردی نز  
 برای شان بُردواد شام نائیم شب په بر جنگی تمام در  
 خدمت شان حاضر بود پیش از علی الصباح برآمد. چوں  
 چاشت افرا و جامعت په خدمت گوره حاضر شدند، حیران  
 ماندند که بر منید پیری آنکش جلوه گر بود که شب در خدمت  
 شان پنج دقیقه فرود نگذاشتہ بود  
 گوره بایا برای تبلیغ کیش پیش از خلفا کے پیشیں درونه  
 ہائے پنجاب و بیرون مخوده مردم عوام را انتزه هات و ذلتیات  
 رہاندہ و از قصر غفلت از حد او ند کشیده به مریدی کیش نانی  
 در آورد.

چوں شاه اکبر در دربار بایا امر داس بہ گوئند وال  
 مدفته بود بر لفگر عوام تناول فرموده آر اصی دافر را بر لفگر  
 پیش کش نموده بود گوره را مدارس بہ فوجیزی بہ مکالمہ و مخابرہ  
 دل شہنشاہ را مخلوط داشتہ بود سہاں بود که چوں صاحبان

بخت شد بیدار دیبارت شده  
 یا فم گویا خُدا در جان من پ  
 یا خُداوند خادم داری مُلاما  
 جاکرم از تو بدیں چشمانِ من پ  
 من بتُو قربانِ دجان بر قرن شار  
 جاکرم از آن چشم مستانِ من

بدال صفاتِ حمیده، اخلاق ستد و فکر سنجیده بود  
 که گوره بابا ارجمن دیو برسند پیری نشانده شد و بابا رام اس  
 خلیفه چهارم په گوئند وال مراجعت نموده بحق واصل گشت.  
 گوره بابا زان بعد همه تن در کار تبلیغ و رفاه و عام مشغول  
 گشت - فصاحت و بلاحقت گوره بابا ارجمن دیو و روانی  
 کلام او مردم دُور دراز ناگرداد فراهم آورد و فراهمی  
 مریدانِ خلوص باعث تاسیس شهر هائے نو مثل امر تسری  
 ترن تارن کرتار پُر و معهد هائے بلند و قشنگ را گشت

۱۸۴.۹۲

۳۷۹۶

واز اطراف و جوانب گولان و گول پرستال به او بچوی آورده اعتقاد  
نمایم به او انها را می کردند. واز سه چهارشنبه ایل دکان را گرم می داشتند  
پس در چهارم تویزد تا نیک شانزده خسرد گورو با بار اخبار چند و نام  
کار را در صیب کرده شد و ستم یافته بے انداز و بے پایان به او روا و اشتمن  
شد. در دیگر آب جوش نشاندند بر تابه آهن گزیر آن آتش می شد  
گذاشتند در دیگر گرم را بر بین یر همراه او انداختند و چون  
بدن پر آبلیه او از برد اشت بماند در رو و راوی انداختند  
که از انجی پس نه برآمد — منشی سوئن لعل سوراخ در عده اتوارخ  
رقطراز است بعد از ظهور چند مقدمات تا ملام ذلت عالی  
را در بحر راوی انداختند. قلم از بحر پر آن خون فشان. دل  
بریان، ویده گریان و جان بیرون می باشد و آن بهی ایم می تنهای میلادی  
به دفع پیوست و ایں بود انجام کمیکر تمام حیات خود را محض به خیر  
عوام خدمت انسان و خدا پرستی بسر برده بود و به نیج سیاست دولت  
مداخلت نموده بود و آن از کمی فرا خدی و حبس بین حال انجام یافت  
امر شایی هم زد اخوه هد تو رک جهانگیری وجود داشت: "امر کردم تا  
اورا حضر ساختند مسکین و منازل و فرزید این اورا به مرتفعی خان غاییت نمود  
وابا ب اموال اورا به قید ضبط آورده فرمود که اورا ب سیاست و طیسه سانده"

غیبتِ فراہمی کتابِ گرستہ صاحب را بگوشِ اذر ساندہ شاکی  
شده بودند۔ شہنشاہ کیک در قِ گرستہ صاحب را شنیده  
محظوظ گشت

مردمانِ صاحبِ خرمٰن۔ متصبانِ کوتاه اندیش و گوتاہ  
نظر پر فردیشاہ جہانگیر پیش از تخت نشینی او تاحد زیاد آب را  
خیرہ کرده بودند و آن شاہ نیرو مندر نام آشنائے حقیقتِ مسند  
مانگی، در مقابلہ ماندہ شدہ بود۔ چنانچہ بہ شکایتیکہ گور دبایا  
ارجن دیو خسرو پسر شاہ را وقت فرارش مشیانہ جاتے دادہ دعا  
فرموده و قشیده مدت شاہ جہانگیر برانگیختہ گشت و وقتقد کیش نانگی رواج نلیم  
بیدیں را پور غلط گور دبایا ارجن دیو بہ جسی بے جائے چند  
کاردار کہ عفتاد شخصی حسم داشت جاں بحق سپرد  
۔ چنانچہ بعد ازاں مرگ بے گناہی کہ در ۴۲۷ھ میلادی  
یہ وقوع پیوست شاہ جہانگیر در توڑک خود بہ قلم خود نوشتہ  
”در گوسنداں کہ برکنارِ رو بیله مستشفعے ارجن خام کہ در باب  
پیری و شفیعی بود۔ بسیار از سادہ لو جانِ اہل ہندو را بلکہ نادانان  
و سفیہانِ اسلام را مقید اطوار و اوصنای خود ساختہ کوس پیری  
و ولایت را ملیند آوازہ گردانیدہ بود و اور اگزو می گفتند



چند ہم ہے گور کو خلیفہ صنیعہ سلطنت جو علی ہے کو خیر می داشت و از طرف  
 خود روز بزر و نویں گور دخیلہ است ہم اضافہ کر دو ایں ازانیں ظاہر است کہ  
 چوں سالمہ باغد گور و بابا ہر کرشن پسپر گور و بابا ارجمن دیو و شاہ چہانگر ہم  
 شناسائی پیدا کر دند و گور و بابا ہم کا ب پادشاہ بارا بہسیر و قفریج کا شسر  
 رفت بادشاہ را ازبے گناہی پیدش اسکا ہی مال میشد شاہ چہانگیر چند روا  
 در فھاص بہ مریلین گور و پرد چہ نوب می بند کہ مریلیں گور و لان تمام  
 پیری از گرست کار می گرفتہ۔ شہادت گور و بابا بے نقیر تینی می باشد  
**شخصیت**

گور و بابا درینہ آں تھدی و تعذیب یک کلکھہ نا ملائم را ہم را ہم ہے  
 ان زبان نہ آزد رو چوں پیر میاں پیر کہ شفقت پے انداز ہمراہ گور و بابا دا  
 حاضر نہ شد بخیر نہ نہ کہ او فریز بادشاہ و فتح حقیقت را واضح خواہ پرساخت تو کوشش  
 آزادی راخوا پہنخوڑ، گور و بابا شکوہ و شکایت دای زبان نہ آور وہ بھل تھا  
 لگفت: از ایں قدر صبر پڑنے تھی بہتر است و فرمود: تیرا جانا میٹھا لامی  
 نام پدار تھا ناک ملنے یہ

**ترجمہ**  
 چیزیں لزوماً اوندارنا - دولت نامت کنی بر من بخطا  
 حقیقتاً گور بابا ارجمن دیو طائفہ سکھ ہار انتظام میں ہو، مکر زدنی کتاب طرز  
 پر کش خود کی و نشان جدا کانہ بائے شاہ بخشید و ایشان لا بیکتا رفتہ تو مصلحت ایسا سکھ

# منقبتِ گورو با ارجمندیو

یکور و یارجن فلائے واحد پروردگار  
 پاک طیبیت پاک باز و پار ساپر بیزگار  
 سرو روشن صمیران سرور اہل صفا  
 ہمنشین با خدا یاں ہمنوا یے اصنفیا  
 بھوار عازماں ونا ہماں را ہمز بام  
 ہمقرین ارجمندان راشدان را ہمقران  
 پاک یوئے و پاک زاد پاک دامن پاکشان  
 بے نوئے سیریشم و باشوہر بے خط  
 راست گوئے حق پرست و مخلص فیض مند  
 درخول تو اعتبا نے ہر ملیعنی در دمند  
 در دل تو حزا ہم مُرسلین ماعنی  
 بے خدا نے پاک ازکین ہم لائزدی لقنا  
 نا شرق ناسک واحد فدائے کردگار  
 ہر نفس ذا کرو شاکر بر در پروردگار



حضرت گوره بابا ارجمند رئو. در بیشتر امتر په گوش بر قوت معرفت به موزوں کردان شکوهی منی

## تحمید که متفی صاحب

دل مرشد که چو مائل بسوئے یار شده  
 چوں به تمجید و شنا کلک گوهر بار شده  
 خامر خار که چوں کا شفت اسرار شده  
 چوں زبان شاغل اذکار گردگار شده  
 عالم از فضل خدا جائی پر افوار شده

شده بنا نغمہ عرفان حق باز درود  
 انکشافت شده ذات خدا را بنمود  
 و خد آورد به مردان و خدا را به درود  
 گشت پیوند خداوند زان ہر قلب کدو د  
 بریمه عارفان حق هم حقیقت بگشود

شدنور به مثنا جات چو دلها ی فہیم  
 سر نہاده به سماجت ہمہ مردان حسیم  
 بس بخشید خداوند ہمہ ناز و نفیم  
 نوش پوشش و نفقہ و آب و باشیم  
 شد ہمہ لطف و فراخت عطا از ذات کریم

یا ولی یا برگزیده خشد ایام طہر  
 محیرت محودت مححسن باخبر  
 یار فیق ناحلان بے نوائے بے وقار  
 ہم عنان حق پرستان موحد حق گزار  
 ہم جلیس از کیا و ہم صدائے اولیاء  
 ہم نفس از صابر ان و ہم قدم از باجیا  
 یا ولی اللہ طہیرے یا منیع و یاضیب  
 ہم سر صاحبد لام و ہم دل طیب و نقیب  
 شخن پروا ز علم و شخن سخن لا جواب  
 بے ریا بے ریب و ریو و با خلا بے با کتاب  
 ما وئی اہل خشد او ملتغا بے اشیاء  
 مخلصان و دوستانت صوفیان با خدا  
 یا نوازنده ناداں برچند و گدا  
 یک نگاہ جاں فرا گن در عینیت بے ندا

گر را راح

سک منی صاحب

کلام مشتکم گور و با پارچن دیوک باعث استراحت القلوب  
پریشان می شود

چیست این نخسیر عرقان فقط آبِ حیات  
 وقت ہتھجد کہ بخوانند حسر ذات و صفات  
 نور پاشد بجهان ہم بر باند ظلمات  
 دل بیک نقطہ بیا یہ زہر سمت و سمات  
 پس بہ جادو مستقیم شود آتِ حیات  
 شاد باش ائے دل پر نور اے پیوندِ خدا  
 از طفیلت پرشناکیم ذاتِ فضل و عطا  
 لغیر حق بنو ده ز رو حق درضاو  
 پس بخشید خدا وند ہم بخت و بہار  
 یک خدارامی پرستیم توئے ارض و سمار  
 چہ روانی را بیا ورد دراں کلکب شریف  
 چہ بپرداز بر فستہ دراں آں ذاتِ ملینف  
 ہم چہ چدّت بآوردہ درونِ لشنِ لطیف  
 ہم چہ جذبے را نمودہ بمحن طرزِ طریف  
 صبر و تسلیم بیا مدبہ جان و قلبِ عقیف

## گوہر راحت

شلوک - آد گورے نہ - مجھا د گورے نہ  
ست گورے نہ - سری گور دیو سے نہ

ترجمہ منظوم۔ از ازل قائم خُدا را بندگی  
کرد گارا بتدرا را بندگی  
پیر مرشد را کنم ہم من سلام  
پیر پیر انِ خُدا را بندگی

آگئی عالم لفظ گوریا گور و معنی اخوند۔ پیر و مرشد و خداوند توان است مل است  
مثل لفظ خداوندگی برائے مالکِ جازی حقیقی می آید۔  
را) یہست تغیرات اسے صند (۳) بندگی کن لیک در بندگی مباش  
در ازال بودی و باشی تا آبد در خیال حظل و قندی مباش  
(۴) بندگی کن بندگی اے خوش خصال (۵) بندگی شد مایہ فسر خندگی  
خاص از بہر خشد لئے ذوا بجلال تاتوانی باشی اندر بندگی  
تاتوانی کوشش اندر بندگی تو اولی تو آخری تو باطنی تو ظاہری  
بندگی آمد لباسی زندگی تو قاصدی تو مقصدی تو ناظری تو نظری

©

مسرجم و ماظم  
گیانہ نہال سعید عفیف  
ایم-۱۔

۳۰۵

لئنچ غم تسبیح ده آجابت ہم دران  
لئنکو مرقاں عقلی شا بست ہم دران  
لیا دیز داں زندو ڈر د مرتم  
لئنک مُشود از یا دیز داں سفر ہم  
لئن نام یز داں آک چنان جائے زدار  
لئنک لامز شد خود منظور پیدا  
لیا د رب برخیز باشد مشتعل  
لئن خیر از یا دیز داں باضعل

لیا د حق آخر بہ او باشد تصیب

لئنک او فتد بر دیز دا راجیب

لیا دیز دا ن وظیفہ رفیع  
لیا د رذیلے می شو شخص قیع  
لیا دور باشد حرص و آزار یا د رب  
لیا د می شو د پر ده فراز از یا د رب  
لیا دور د آرد یا د رب ترس ممات  
لیا د شو د تکمیل آمشید حیات  
لیا ذکر دورت پاک باشد دل ازاں  
لیا د آب حیوان نام حق از دل داں  
لیا د نام یز داں بر زبان عارف ان  
لیا د چاکرم از چاکران آن کار

لیا د شرح علیا د خلیل کوک موجب حصول رغایب دنوی قوچ خصوصی متعاقش دن ہم دل کل شنون  
لیا د کجا گردی لے نا رئبے تماشہ ؛ در دل خود کنی گرو تماشہ  
لیا د تراہ حق روشنست ہم در دشت ؛ لیخشد پائے توبے جائے حاش  
لیا د مامت باش از بادو طاعت ملائی ؛ تا شوی روز قیامت شاد کام  
لیا د من غلام از کیا وا صفتیا ؛ آنکہ دارند یاد ہر دم از کیم

ورونام حق گنم من دعم بهم      سخ در بخوبی گنم از تن قلم  
 می گنم من یاد آن پروردگار      وردنامش بمزبان بے شمار  
 در کتاب و قرید هر لفظ سلیم      آمدست از حرف نام آن علم  
<sup>(۲)</sup> ذر و صفحش نشیند در دلاں      آن دلاں را وصف کی کرد تو  
 من فلا یئے بندۀ حق با صفات      در وصالِ کس کمن یا بزم بجات

### گوہر راحت فقط اسم خُدا

#### آب جیوانست نزدِ اصفیا

می رهاند از سقر نام خُدا      می گریناند زتن سخ و بلا  
 می رساند یا دحق خوبی همات      می دهاند میشن جان بجات  
<sup>(۳)</sup> یادیزدان واقع ہر اضطراب      یادیز بیلد دارد از خواب  
 یادیزدان می دواند ترس نیم      ییچ ناید رنخ از در د قدم  
 یادیزدان باز نزدِ اصفیا

#### گنج اکبر است در شان خُدا

و علیہ کتاب حق کر آن اکبر است (۴)      در شکم ناید با فرمائی حق  
<sup>(۴)</sup> اکم اعظم را فقط تفسیر است      از تاسیخی رہند مردانی حق  
 ٹو ٹو دمها آید پر قسر آن گریم (۵)      نے پر نزد حق پرستایی داد مزا  
 احمدنا اشکم صراطاً استقیم خواهد کر خوبی در آن بیدار ناشد با خدا  
 در ہند شکم مادر را دوزخ شمارد که خوبی در آن بقدی مخفی ہی ناشد۔

کار ساز دہر دی یادِ خُدا      حق پرستاں رانگ کے رنج و فنا  
 لاست باشد حق پرستاں راسخن      حق پرستی موجب تیردا من  
 مسند قائم دہد یادِ خُدا      دل شلغفتہ ہم دہد ورد و شنا  
 ۹ یادِ حق ساز دروں آرد بکار ہم بیا کش استراحت بے شمار  
 لطفِ حق باشد لکھدیا دش کسائی

می روم من در پناہ آں چنان

یادِ حق آرد ظہور عابدان      ویہ ہم آمد زور بیے کرائی  
 یادِ حق ساز دینجی واطہ سکر      شہرتے یا بد زیادش احقرے  
 ۱۰ ہم زین قائم بہ زور یادِ حق      چوں سبب ہر شے را بُنیا دحق  
 خلق شد گیتی برائے یاد او      خود خدا موجود جائے یاد او  
 لطف و رحمت از خدا باشد اگر

حق پرستی می کند حق جو مگر

ع می بود پیش خدا محبوب تر      ع فرق طاعت گر ہنی پیش خدا  
 کان بہر کارے کند بردئے نظر      حق دہاندر دلت نور بیدا  
 ۱۱ ٹریل منور می شود از بندگی  
 بنے عبادت نیست لطف زینگی

یاد دار ندہ عمن وار جمیند یاد دار ندہ بگرد فرمیں  
 یاد دار ندہ بہر در گاہش قول یاد دار ندہ بزرگ با فضول  
 ۷ یاد دار ندہ نہ محتاج و گدا یاد دار ندہ شر خلق خدا  
 یاد دار ندہ نشیط بے گماں آن کے دار حیاتِ جاوداں  
 لطف حق باشد شود آراستہ  
 خاک پائے او کہ نانک خواستہ  
 یاد حق دار دکند کسیب فلاج من بد و قربان کہ باشد در محل  
 نور بر رُواز فرمیں دی شود صرف اوقاتش بخشندي شود  
 حق پرستانِ مظفر با ضمیر حق پرستانِ را و طیرہ طہیس  
 حق پرستان اند خرسند رضا حق پرستان اند نزدیک خدا  
 حق پرستان دامن بیدار اند  
 یاد حق دامن دید طالع بلند

علیہر کہ یادش کردا و منظور شد (۲)، مرد حق را غفلت یا دخدا  
 ہر کہ یادش کردا و مستور شد (کمالی در فصہ) می افگند اندر بلا  
 مدد در دل می کشاید پشم ازا فیا پونیک (۳)، در بلا حاجت کنی طاعات حق  
 کلید قفلی دل باشد نگہ برخیش دندیک از براۓ قرب گردی سحق

جا نیک کس ہم نیا ید کار تو نام حق باشد دل آپ یا تو تو  
 قاصدِ مرگت دمذ در ما و تو نام حق باشد فقط اسرا و تو  
 منکلے آید تو گر پا گزند نام حق دارد ترا ہم زد بلند  
 بے اثر چارہ کنی گر صد بزار پر خطا بخشد فقط پروردگار  
 نزدِ مرشد کن دلایا دخشد  
 راحتے یابی اے نانک بے بہا

گربہ رج افتاد گئے شاہ جہاں یادِ حق بخشد پر بخش ہم اماں  
 گر در آید کس په صد ما بندیا رسنگاری می دیدہ نام خدا  
 تشکی از عیش و دولت کے رود سیر ساز دور دیزاداں گر شود  
 بر رہش تنہا چو باشد کس رہاں ہمی نامش کند راحت دہاں  
 دل چنیں نام خدا دا ائم بخواں  
 رفعت آید ز مرشد بے گاں

علیاں دا ائم در رضاۓ کر دگار علیاً گر ز منزل گاہ او در نار کرد  
 کوش در غشنودی پروردگار نار را از لطف خود گلزار کرد  
 نعمت آرد غفلت دشکرا نباہ علیاً ہر کہ استھار گو پید بے شمار  
 ضمیر نعمت کن، بدایم شکر شاہ رزق او افزون گند پروردگار

## ہشت بندِ دوئم

شلوک - دین در دلکھ جہاں گفت گشت ناتھ انا ناخ  
سرن مکھاری آیا او نانک کے پر بجد ساخت

ترجمہ منظوم - دُور دارد درد و دائے در دمند  
مالک ہر دل خداوند بلند  
در پناہ تو سیدم یا کبیر یا  
پا پر غارم باش در راہ گزند

آگئی۔ در ہشت بندِ دل کہ ہیں قلعہ نو شدہ گور و بابا ناک شرع مشتمل  
کشا فی کیلے مطلق و بر تری و لوازش و حجت ربیان را بیان دارند دُوری  
و غفلت ازو موجب نزول رفع و بلا و طاعت و فقار بر ضاٹش موجب  
ناحتِ ابدی خوش بخت و سجادت گویند۔

عمرہ برم شوز انک گمراہ آمدم ۷۳ ہرچہ آبد برسیر تو از قضا  
دولتم ده گرچے بے گاہ آمدم ۷۴ پامنہ بیرون زمیدان رضا  
۷۵ اگرچہ در جہاں صد پارداری ۷۶ نیست جو ز غالی پر دسرائے  
چہ شد آخرب یک کس کارداری ۷۷ ذات پاک تست بے چون وجہا  
۷۸ مر تو فی پروردگار اس وجاں نیست ما ندی تو چیزے در جہاں

نامِ یزاداں دشکار اصفیا  
دل نشین برقرار از کیا

نامِ حق باشد پنا و خادماں  
نامِ یزاداں بستھا بر مردان

۲ ناہدے باشد بورڈش روژب  
حاصلِ ناہد دوائے نامِ رب

عابداں رانامِ حق گنجینہ  
بخشش یزاداں زحق اخزینہ

نامِ یزاداں از جان و تن مسرور حق  
نامِ تیزِ غرب و بد منظورِ حق

نامِ حق بر زاہداں راہ بجات سیر ساز و نام از عیشِ حیات

نامِ یزاداں رونقِ روئے خیم  
نامِ حق کا ہے ن آرد رنچ فیم

۳ نامِ یزاداں عزتِ خدمت گناہ نامِ یزاداں می دهد اورا وقار

راحتِ ہم طاعنے رامنڑے ورد نامِ حق نزار دشکلے

فامِ نامِ حق توئے خدمت لگدار  
می پرستد ہر دے او کر دگار

۴ از کے ہر گز نہ خواہی یا دری ہے  
الجای در حضرتِ حق آ دری ہے  
ملل خانہ خالی گن دلاتا منزلِ جاناں شود  
کہیں ہوسنا کا بن دل و جان جانے دیکرداہ

عقد و گھنی ملے نام یزدان حل کھاناں درجتے  
 میرا یہ کش پہل چون بے نام حق فوری رہانداں کے  
 ۲۳ مرگ و پیدائش شود گر بار بار حق پرستی می دهد دام القرار  
 می شود شستہ نگ چرک غزو نام یزدان پاک شویلک فقدر  
 دل چنیں نام خلا را یاد دار

صحبتِ درویش باشد برقرار

لاہیکہ دار د منازل بے شمار تو شیر آں راہ نام کر د گار  
 منزلش تیرہ تین پر غبار مشعلِ نوریش نام سازگار  
 لاہیکہ داری دراں نے آشنا نام حق باشد براہت راہنما  
 جائیکہ پر خوف تاب آفتاں بر سرت سای پسورد پت حساب  
 تشنگی ساز د ترا گرد لخراش  
 نام یزدان آب جیوانست باش

ملحوظ ب نویش از سرخود دوڑ دار عَ چون پریشا ق بصد رنگ و محن  
 تاری بر منزل دار القسر ار نام حق باشد ب تو سای نگن  
 ۲۴ هم درونا بیشه و میدان دراغ عَ از تاسخ گر بخواہی تو سبب ات  
 نام حق باشد ب دستِ تو چراغ مخلصی خواہی چواز خوف ملات

اوں و آخر نکا ہلاست او پ جا ہے تا ہم نہ شد مائل بدو  
 نہ تجزیہ کل درون خدمت ش جا ہے ہر گز نہ گرد خادش  
 ۳ مانکے کہ حاضر و ناظر مدام دُور دانہ اور اہم بندہ فام  
 آنکہ خادم را بساد با مراد می فراموش دو لاسرف القوا  
 دانہ اس غلط کاری کند  
 دانہ اس مالک بہ او یا ری گند

گوہرے را و آنڈا درستقال راستی بر کذب داند آئی ثان  
 قائمش داند کے باشد رستقی دُور داند اکنچہ روز است بودنی  
 ۴ کو ششے دار دو راں کہ می رہہ یا ر غار خویش را لکھتے دھر  
 ہم صفائی صندلے مشوید ترے دوست دار دخاک را مخل خیر  
 ہست ایں دہشت زده در چاوتا  
 زان کشد گر ہب باں پر در دگار

- (۱) افسوس در انہی شدید فکر و خیال - سرمایہ مجرمشد چنفلت پا مال
- (۲) اسے خانہ خراب از خدا بے جبری در مویچ سراب از خدا بے جبری
- (۳) دل و آلو دوست از حرص د ہوا  
کے شفود مکثوت اسرابو خدا

نام یزداب دولیع خلابتگزار خود خلا بخشیدستار بے شمار  
 پرندو حق را پنا و محکم، ازدم حق نیست او را حکم کے  
 مرد حق از هر جهیت قربان حق ازدل و جان شاغل نخان حق  
 روز و شب در ورد حق مرد خلا نیست پنهان مرد حق ظاہر جا  
 هر کسے را مخصوصی در ورد ذات  
 ای بسا فانک بیان بند هم سجات

نیست غیر نام حق کلپ پشت کام گاو نام یزداب درست  
 ذکر یزداب افضل باز کل قصه با نام مالک دور دارد در داد  
 و صعب یزداب دلنشین اهلان از طفیل حق گناوه شان دوان  
 همنشین صاحب ایوان طالع بلند زان کسان مصروف حق دام شنید  
 نیست چیزے نام و ش هم در جهان  
 نزد مرشد بخش گرد و بر بیگان

آگئی ملکلپ نام درخت مفروضه بیشت کلا آک ہر قریب وقت حاصل گردد-  
 آگئی ملک کام گاو- گاو مفروضه بیشت کہ آک بمحض شیر دید بلکہ ہر نیشت  
 ازو حاصل گردد، الفاظ بالاستعمل عرا پیشو پاسیتا فی هند مثل پرند ہمان  
 ایران محض پیموده کار در ہند

آنکہ در پلوے تست یاد تو ستد با خصیمت ہم تلا محبتے ست

اے درون خانہ ریگی خام باز ہم مستی پر عشرط تو مدام

۷ دا انگی دانی حیات بے ثبات یاد آیدنے ترا گا ہے ممات

ہم عداوت شہوت و قہرو ولا ہم دروغ دکذب و فسق و ہم غا

بارما با ایں ہمسہ آمد قدم

دار با این خشدایا کن کرم

عرض خود راما لکم بر تو گشم جان و تن از مال تست یا مالکم

ما غرباں راقوی مادر پدر از تو مارا ہست لاحت و ہنر

۸ کس ندانماز حد و تو خُدا از بلند اس زمانہ تر مسالکا

در رضا دامر تو ناز و نضم ہرچہ خواہی می شود اے با کرم

خود بخدراری زحال اندماز ہم

چا کرم رتا بتوقسے باں شوم

(۱) در کند کفرا بونخت اُقتد بے گُل ان در عذاب سخت در جہاں

(۲) ترک عصیاں گُن کوزہ رقاں آت جیف زیں معنی دل تو غافل است

(۳) بر تو منم چوں بے انعام کرد بس ترا ہایدکه از شکرش مگردد

(۴) شکر بس دار د مقام ارجمند صد جو آں از ہم باشد بلند

ہست آدم زاد، کردار شن دام می دہ برمد مان شہرت مدان  
 از بیرون زا پر درو نش گندگی صد پوش ظاہرست پوشندگی  
 غشن عرفان، ذکر در ظاہر کنند سگ طبع در جان ہی خپ غنیم  
 آتش در دل، بتن خاکستے سنگ در گردان شتا در ابرے  
 ہر کے دار د بدل یا خدا  
 می نہ جنبہ سست دام جا بجا ہے

از شنیدن کور کے یاد رہے گیر دستش تار سد بر منزے  
 چیتاں در گوش کر بودست با شب بجودی بشنود بامداد  
 چوں ترا نہ بر زبان گنگ ہست صد بکشید گفتہ بے دنگ ہست  
 پا بمریدہ کے تو ان رفتہ بگ نے تو ان رفتہ بپالش یک کرو  
 عرض مسکین در حضور عظمت

### موجب دارستگی ہم رحمتست

(۱) طبع راسہ حروف است و ہر سہی انسان طامعاں راشن گا ہے بھی  
 (۲) فقیران در سند بجائے کالا بردن خاکستہ ما پیدہ ترک میش راظا ہری  
 کنند اگر سم از دل پا شد وست ورنہ عکس صفرزادم یک طائف کاظم را با خود  
 پر گردان آؤ جاں دارید

مُنْكَرِی از ده که بخشیده ترا  
یکت دادت می کنی صد نادوا  
گرد هم نے یک بستدم ده پس  
چه لان کردی بگو مردہ نفس  
با خدا نے که ندارد چارہ ے  
برہماں ساجد شو ویجا ره گئے  
آیدش شیرین بدل ربت کرم شاد مان گردد، فنا بخ دلم  
هر کرا بخشد رضائے خود خدا

می بیا بدآں کے رخت مرخا

۷  
ما یه بندہ نو شاه افزا یش  
خورد و نوش و عشرت آشان  
چوں بیکر د برج مای پل زان  
جا ہل مطلق بگرد و در فغان  
اعتبار خود کند سا قطب دان  
دولت حق را بپیش گرند  
شاد گرد د چار چنداز فیض ران  
چوں شود پروردگار رش مہر یا

(۱) چشم داده گوش بینی ہم زبان + بر تو روشن کرد اسرار بہان  
(۲) یک قدم باشی حرم دوست بس + چند گردی بے جبراے بوالہوس  
ہرچو دادست پس بیکر د گرہماں، اے دل ناداں چا داری فغان  
عمر قوپا تو امامت داده است نے پئے جرم د خیانت داده است

## ہشت بند پیغم

شلوک - دیجی مار پرچ جھوڈ کے لالے آں سوائے  
ناٹک کہونہ سیجنی ہن نافے پت جائے

ترجمہ منظوم - آں دہنہ را بماندی اے بشر  
می بگردی در غرض تو در بدر  
کامراں نانک نگردی ہیچ راہ  
آبر و ریزی بے نامش سر بسر

- (۱) ایں ہشت بند گورہ پاپا ناسی ہے غافل ان خدا شدہ آنہا را ان فرض  
ان ایت جرداری سازند۔ خلقت را زیر شہد آلو شمردہ  
(۲) زیر شہد آلو را پوں می خویا - در صلاحت خلیش بڑپوں می بری  
خوردہ آں چ ہوائے نفس میں - در تدارک باش بہراو کنوں  
(۳) گروہ خواہی بہ در حق آئی تاب سارا ز جلد میاہات اجتنا ب  
ترک عصیاں کئی کر زیر قاتل اہت حیف زیں معنی دل تو غافلست  
(۴) خاٹلی زیاذا دے بے خبر  
چند پاٹکے فریوں گاؤ فر

گوش باطل گر بشنود غیبیتے دست باطل مال زندگان کے  
 چشم باطل از بکا و بد پکس لذتے جو یوز بان باطل دین  
 پائے باطل می رو د در راہ تا ۵ ہست باطل دل کم خار در حرم دل آر  
 جان باطل ہست بے شیر کسان بیتی باطل بہ بوید رائی گان  
 غیر عرف قان ہست باطل ہم تمام

زندگی مشر فقط در در د نام

یسح باشد زندگی از مخکرے کے شود بے راستی کس طاہر  
 یسح بے نام ہدا، کور ضیریں از دہاں ریز د بوئے گند کشیر  
 ہم جست گذر د ز خافل دایبا چوں بود بے ابرد بالان ہست ۶  
 غیر پور د حق عیث کل روگار چوں سخیلے رانیا یہ زر بکار  
 نام حق دارد بدل کس مرجا  
 برہمان کس جان من باشد فدا

حق ترا طا دست ہم چشم د زبان نا بکھ بینی حق کمنی حق را بیان  
 ملک پر نہت حق باشی اگر یادواری ی بیغفتی در سقر  
 کے بکار آ پہنسه مال د منال  
 حادہ در ہی ز کاٹ ذوال الجلال

الْفَتِيْهُ دُنْيَا بِصَدْرِنَگٍ وَرِيَا خوب دانی ہست فانی ایں ہا  
 ہر کے بر سائیئرِ شکلے دل ہندہ آں بگرد دایں پیشیاں می شو  
 آپچے آید در نظر فانی بگیر می پیچید گر د آں کو ضمیر  
 آں کہ دار د الْفَتِيْهُ بارہ رفے پیغ ناید پیغ گه در دست دے  
 موجب راحت شود عشقِ خدا

رجھتے حق بر کے باشد عطا ہ

دولت دہم جسم و خویش واقبا ہست فانی دہم دکبر د ول  
 ہم جوانی سلطنت حسن و منال ہست فی شہوت و ششم و خصال  
 تخت اسپ فیل دہم پوشانہا ہست فانی صحبت یار لقا  
 ہست فانی الْفَتِيْهُ دکبر فریب ہست فانی با غرور دش جان تیز  
 ورد حق دامم ہ نز د کاملان  
 می پرستند می زیند نانک ان

(را) ناپائیداری اسیاب دینا د پائیداری عشق خدا واضح ساختہ از کبر د  
 غور و نیاز از شعفہ چسپید گئی ب دینیا د دن اجتناب کر دن یا بی فواب  
 باش تو دامم قدم زن در رضا  
 ورد حق کن دم بدم اے باخدا (عفیف)

### ہشت بند سوم

شلوک۔ ہبہ شاستر پہ سمرتی پکیے سرب دھنڈوں  
چجس ناہیں ہر ہر سے نانک نام امول

ترجمہ منظوم۔ جستجو کر دیم ما کردہ حساب  
شاستر یا سمرتی از ہر کتاب  
کے رسند نام خذارا آس ہبہ  
نام یزدان بے بھائے لا جواب

(۱) ایک ایسا بحث کہ ہم اکیرہ ہست ؛ ایک اعظم را فقط تفسیر ہست  
دریں ہشت بند گورو بابا در دنام پروردگار را از جمیع علوم و فنون  
ما سرت وزہد و از عملی صومتا و صیام برتری بیا شند و دموہ (معنی  
شفقت دُنیا سے دوں را موجب کریا یمان دانسته تو اضع و  
انکاری را موجب راحت ابدی و ورد را مجب رستگاری  
بی گوئید

(۲) یاری بین تو در ہر آئیستہ سوز و سازی اوست در ہر طبقہ  
ذات پاک و نست بے چوں و چرا  
(۳) آئیست جزو تو خانق ہر دو سرا  
فرتوئی پروردگار را ش و جان ہے نیست مانند تو چیزے در جوان

چیست در باطن بظاہر چکند دل نہ بند دازدہاں لافے زند  
آں ملیم چنپ داندہ برداۓ کیوت ظاہر نہ آرد حاصله  
ناصع دیگر مشود، خود غافلے مرگ پیمانش بد دہر منزلي  
در دل ہر کش کہ باشد کرو گا پند آنکھ بر جہاں آرد قرار  
بندہ مقبول باشد حق شناس

## من فدا گرم ببرد بسا پاس

پیش از عرضے بداند کر دگار کر دہ اد کی تو ان کر دہ شمار  
خود بخود فیصل کنڈ آں داد گر می نماید نزدیک دُور از دگر  
دُور از فکر و فراست کو ششے خوب داندہ بر دلے را گردش  
پول پسند دی نوازد در کنار دشت و صحراء ست آں پر دو گا  
لطف او باشد شود خدمتگزار

## دم بدم نام خدا را یاد دار

غیر حق را ہر کر خواہ ہے پسر کیست در عالم ازو گراہ تر  
بایار ایزد را بجان باید کشید در نہ پھر سنگ زیاب باید کشید  
یہ ہر کہ اندر طاعتش کلاں بو حاملش گراہی و خذلان بود

دیر زیست حسٹ پگر دو کل جہاں  
غامہ سے گرد بکھنے دل نزاں  
گربہ آتش جان خود قرباں کند  
زرزیں واسپ خیراتے دہر  
۷ گربہ کنج انزوا نوی کمنہ  
گربہ کیش جین صد زحمت کشد  
ریزہ ریزہ گر بڑا زتن بدنا  
چوک کبڑش کے رو دا جانُ تن  
نیست چیزے ہم سر نام خدا  
راحت در در د ذاتِ کبر یا

۱، نولی یا نوی کرم۔ مشق تحریست کہ دراں رو دہا راشستہ پاکی سازند  
۲، کش جین:- در ابتدائے نہ سب بودی حقیدہ و بینی شہرت یافت کہ دراں  
باور گر عقائد اجتناب از جاندار کشی تا ایں حد فرض شمردہ شدہ کہ جینیاں پا  
چیجی گردندا مورچہ بازی پاکشته نہ شوند۔ وہ پوز خود بستہ رابستہ  
دارندتا پہ براہ ہو اکرم ہائے نادیدہ یہ دہن رفتہ کشته نہ شوند۔

۳، ہر کس صد سال پاشد درجہا :- سال او صد سال گرد بے گان  
نے بہ عمر آبد حصول مقصدش پ مغفرت گردو نزاں ہم جاملش  
۴، نام حق است صد عطاوار یکسدوا :- ور دنایم حق بکن اے باعثدا

هم عبادت دریا غشت در میان شاسترشش سمرتی هم بزر با  
 پائے بندیر هم یابوگی شوی ترک دنیا گر کنی صحرا روی  
 ۱ هم کنی تو پر منظ گر کوششی هم کنی رو عن به آتش نجشی  
 گر بزیده جسم برآش ہنی پا گربه صوم ضجرتے جانت دی  
 آں ہمہ ہرگز ندارند نام حق  
 گر کنی یک بار ارتام حق

(۱) شش کتاب بنام شاسترها بجهدہ بنام پیان ما و چهار بنام وید ما نامده  
 می شوند سمرتی ما جدا (۲)، جو گیان میش ازا غہار گور و نانک در پنجاب  
 کوہ ما خانقاہ دعیدہ داشتند کمیش شان ترک دنیا بود گور و بابا بارہ  
 ہمراو شان بہ بجٹ اشغال داشت.

(۳) صبرت یا عمارت کشیدن زحمت در راه دیں.  
 (۴) رو عن به آتش نجشی نمودن - ہوم یک رواج شان که در ان عمل بر  
 آتش رو عن زرد و خشبوئی ما اندازند.  
 را) رمزیست که از فیض میسر گردد :  
 این دولت نایاب از کوشیدن نیست  
 (۵) ظاہرو باطن بحق مشغول باش  
 وزہمہ سغلی جہاں معزول باش

گر بخواهی دولت نعمت چهار  
صجّبت درویش را کن افتخار  
هر که خواهد تارہ زرخ و غم  
وردنام حق کند ہر پر قدم  
۵  
هر که دارد آرزوئے شہرت  
اوکند صاحبلاں را صحبت  
هر کا زمرگش بر سد گر بے  
خادم درویش گرد آس کے  
آنکه باشد تشتمہ دیلار رب

من فما گرم بدان کس با ادب

آس کے در خلق شد صدر لشیں نزد درویشان کے شد خاکیں  
آنکه خود را می بدانت کمتریں در حقیقت او می باشد بر تریں  
۶  
خاک پلے خلق گرد چوکے در دل اونام حق باشد بے  
کس بدی نا د چواز پنداز خود خلق خالق راشمار دیا بر خود  
رخ راحت را کند بیک ا نظر  
خوب و بد باشد بد و کس بے اثر

- (۱) نعمت اول بدان ایسا ن را + دو گم آس مغفرت بعد دفات  
سم نعمت مرا دل بدست ہم چہار ماں دملکت یے ثبات  
(۲) دلا گر تو اوضع کنی اختیار ضیف  
شود خلق دنما تا دوستدار سعدی

بانمبا بر زرا ہے جاں دہد  
نے زدل کنہ و غرور سے گرد  
چرک دل را دوڑا جائی گئی  
روز و شب گر تو تدبر می کئی  
گر تو سر تبت نت داری رو  
نے رو دا زتن گئے نہ ہر خطا  
گر بشوی جسم فانی را بآب خام دلوار سے زتن گر دخوا  
پا یئر نا م خدا باشد بلند

صد گناہ ہگاراں بدال ہم می رہند

عاقلے ترسد ز مرگش پیشتر آرزو گرد بہ کوشش بیشتر  
حرص گردد تیز تر یا صد لباس کے شود مقبول حق با ارتباں  
برزیں یا برفلک گر جائے تو دام دُنیا از شعف در پائے تو  
ہر عمل با شد جزاں برقار غیر نام حق شود کی رستگار  
وردنام حق براند درد و داء

گفت نانک بے مکلف بے ریا

۱۔ بر زراہ جان دادن۔ درہند پاستان روانج بود کہ یہ پری بہ تشویق خویشاں تلا  
اکثر مردم پریاگ کے بر کنار گنگہ پہشت رفتہ پر رضائے خود خود را پر دیرہ بہ پہنان  
کر ده مرگ بخت ترین رات قبول می کر دید۔ حقیقتہ داشتند کہ ازیں علی جائے  
بلند ترین بہ پہشت یا بند۔

## ہشت بند چہتارم

شلوک - نگنیار ایمانیا سو پر بھس لاماں  
جن کیا تیس چیت رکھ تانک شیل

ترجمہ منظوم۔ بے صفات و بے ہزارنا ہو شیار  
اں خلائے پاک راتو یاد دار  
یاد دار آں خالقِ خود رامدرا  
آنکھ باشد با خودت در ہر طار

آگئی ۱۔ دریں ہشت بندیں گو کو بابا ناقوںی دیے چار گئی بندہ دیواری خدا  
بخشندہ را در ہر دار ٹھیکیاں کے از جیع بخیا چنایدہ خود را نگاہ فی دار  
ڈا پیان کرده بندگان خدار ازا فرانصف بندہ گئی شاں یاد می دہند  
لا بہ از بندگی در جہاں نیست لا ۹۔ ازان خوش شو در توپ در دکار  
ٹا محال است جوں دوست دانور ترا کے در دوست گھسن گذار دتراء  
دل اگر دانا بود اندر کشاوشن یار است  
چشم گرینا بود در ہر طرف دیدار است  
(مکویا)

بے لہناعت را لہناعت نام تو بے کے ما جائے راحت نام تو  
 ناتوانے را تو ان سستی سہی ہر کے سمجھش ز تو یا پد ہی  
 ۷ مالک با اختیار و کردار داقت ہر دل درون ہر دیا  
 از خود دو حال خود داری بخرا خود بخود مشغول سستی مست و  
 خود بدانی از صفات خود مگر  
 چہ بداند یچ کس از تو دگر

از سہادیان دین بہتر بی ورد نام حق، اعمالِ ہمین  
 از سہ کردار ہا اسبق ہماں صحبت صالح بزر چک لال  
 ۸ بہتریں کاریست درکل کارہا یاد حق باشد کہ ہر ذمی فوج را  
 در ہمہ گفتار خوشتر آں بیان ذکریز داں دا کم باشد بربان  
 از مقامات است آں جائے بلند

جائے کہ یاد خدا مردم کنند

۹، یاد فیق ہر دلو بے چارو یا آمید بے کس دبے کافرو  
 یا قوان ناتوان د تارسا یا دہندو گدائے بے نوا  
 ہن آریم گرتا بور تفسا، خود مگر راضی بسازی بر رضا  
 جائے گم کر ده را آری تو بجا، پافتاده را کنی ہم خود بیتا  
 حتف

## ہشت بند ششم

شلوک۔ کام کر دودھار لو بھوہ بس جائے اہنیو  
نانک پر بھ سر فائتی کر پر ساد کور دیو

ترجمہ منظوم۔ آزو شہوت غصہ و کمزدگان  
ہم مجت می بگرد بے نشان  
می رود نانک پناہ ایزدی  
گر ب گرد مرشد ا د چہربان

درین ہشت بند گور و بانا تفصیل ناقاف بندو بے چارہ را دنواز قشان خداوندی  
بر بندگان را بیان می کنند۔ بندہ ہر چی کند پا بھر پھ مقدور دار د آں بند  
طفیل رپ چہربان است۔ چون صفات نیک دہ بھ نایا یہاراند مرد باید  
ب پناہ خداوندی باشد۔

ہوا دہوس را یروی کن زول ازا یہنا تو پیوندِ اکفت ٹسل  
بلج دغا نہ آرزد ہا خسرا ب کر می افگند در بلاست عذاب  
دل خود بہ پوچار از قمر و ششم : کہ کمن کام جان را بینی چھشم  
گیتا)

کن خدا نے پاک راحمد و خنا  
از چنیخ ایں صورتے داده تا  
آں کر رنگ زینت آراسته  
در خرق بین فکم پیراسته  
شیر بخشیده تلا در کود کی ۱  
در جوانی صدم فرمودگی  
پر گشتی خویش قوم دوستا  
پر مکلف می دہندت در دہا  
بے هم زندہ چه داند آس حساب  
گر بخشد حق شوم من کامیاب

از طفیلش این میل ز تو فراش  
بابل در یار وزن هبی بشاش  
از طفیلش می خوری آب زلال  
آتش نا حت رسان با دشمال  
از طفیلش ہر مناق ولتتے ۲  
با تو باشد ہردے ہر لختے  
واد دست و گوش ہم چشم وزبا  
آں خدا ماندہ دوی بر دیگرا  
کور و جاہل ام چنیں کر دا ب بد  
بر ہانم یا خدا رب احمد

- ۱- خدارا پیشہ پدل باو کن ۷ دل خویش از یاد او شادگن
- ۲- تو پیدا کنی مردمان را ز تھاک ۸ کنی بندگان را ز تھاک پاک
- ۳- مشکر فتحت کنی ز اس رب العیاد ۹ داد ہر تو آنچو می بائیست داد
- ۴- چشم داده گوش یعنی ہم ز بان ۱۰ بر تو روشنی کر دا سرا بر ز بان

از طفیلش یا فتنی حق چوں طلا آں خدرا را یاد کئن تو بادولا  
 از طفیلش حُرمت تو برقرار راحتے یابی تو از پروردگار  
 ۲) جمیش ظاہر خطا لیش بے نشا دل بیبا یہ سرہنی برآستاں  
 چوں نظردار دن کس بر قورسہ ہر کس با یک که دل برا درسد  
 از طفیلش یا فتنی تن بے بیا  
 باید ت دام زور د آں خدا

از ہماں رحمت بیجان زیو کرنی چیف درود رش تناول گئی  
 ساخت فضلش کوارا پسپیل نے اندازی آں خدرا از ملیں  
 ۳) فضل حق دادت زرباع غولت آں خدرا را یاد داری درست  
 ہر کم موجب شد ترا از جسم دجال ہم نشیں دخیز درود ہماں  
 ورد کن راں بے حساب بے نشا

### می رہاند او ترا درود جہاں

(۱) آفریده حق ترا از فریدات ساختنا سی ذات او را از صفات  
 ۲) چون قعالی مرتا پاک آفرید درود فود در قالب تو بر دید  
 عمر تو با قوامانست داده است نے بے جو مم وغیاش عداده است  
 ۴) لعلش بر بندگاں بسیار داں وہ نہا بدیک کس بر حد آں

سی و شش نعمت فریضه ای از دل فرد  
بی چلا در را کنی از دل فرد  
از طفیلش بر تنه خوشبو بخی یاد او کن تا سیامی ترا بی  
چون بمنزل شاد باشی با مرآ ۱  
باید که یاد باشد او مدام  
زان که هستی باعیالت شادا هشت پهر باید او بزر با  
از طفیلش عیش و عشرت هم کنی  
باید او باید بدل هر دم کنی

از طفیلش بر تنت زید حیر آن خدا مانده کجا گردی جیر  
جائے غایبت از کرم راحت سا ۲  
هر دمے پس از صفات او بخوا  
از طفیلش شهرت تو در جهان  
باید پاشد صفاتش در دهان  
از طفیلش دین ایمانست درت  
بر جهان دائم دلت باید به

هم به دربارش روی با احترام

دخل تو باشد به حرمت لا کلام

شکر نعمت را دهد افزود ده تری  
بله از سعادت مرد باید سر دری  
لا تر امال و نعمت فزا بید ز شکر  
ترا فتح از در در آید ز شکر  
جو کس را باشد دل حق شناس  
نشاید که بند و زبان سهاس  
اگاهی؛ چه رفرینگ بند - ذاتی ای شش داققام طعام نذینت سفره می  
و شش شماره

از طفیلش شهرت تو در جهان نے فراموش شود آں هبریان  
 این میا ہاتِ توازِ فضیل خدا و در او کنے دل بجهش تراک  
 ۷ از طفیل اور وانت روزگار دامنًا دل یار را خاص سرشار  
 از طفیل آنکہ ہستی راست با اے دل من باہماں مالک سما

از طفیل او جانے برائجات  
 می کند ناک ازاں مالک صفات

نام حق را خود بیارد بربزبان ہرچہ خواهاند ہماں را دل بخوبی  
 از طفیلش لوزِ جلوہ در جهان وزگنی دل می شلگھد ہم ازا  
 ۸ می پسند دی شود در دل میتم از واڑشش بگرد دل فہیم  
 ہم تمام گنج ہا در رحمتیش کس نہ یا بدیع ہم بے شفقتیش  
 ہرچہ خواہد می کند آں هبریان  
 یعنی ہم باشد نہ دستِ بندگان

نفس جز ب شکر خشدا بر میار کو واجب بود شکر پر دردگار  
 خود بداند علیتِ خود خود شدہ دانایار از نگاہِ شفتت و خشش بساز دمرزا  
 گراز شکر ایزد نہ بسندی زبان بدست آوری دو دل جاؤ دل

از طفیلش می کنی چند کاره  
 روز و شب باشی بیاد با صفا  
 از طفیلش نیک او تو کاره  
 هر قس کن یاد او را باره  
 ۵ از طفیلش صورت تو هم قشگ  
 یاد او را دانگان بے درنگ  
 از طفیلش خاندان توبند  
 روز و شب کن یاد او اسے آیند  
 از طفیلش عز و حما سعی برقرار  
 از دم مرشد هماس رایاد دار  
 گوش شنود نغمه باز رعیش  
 منتظر دلکش چشم از نعمتیش  
 از دشمن ناطق بگرد پده بله  
 از دشمن آرام باشی در جهان  
 ۶ دست در کاریت و ای از جمعش  
 زندگانی با هزار شفقتیش  
 منزل مقصود تا از فضل داد  
 دانگان آمن دامان آید ازو  
 آن خدا مانده دوی بر ویگان  
 خیز دل که هست مرشد هیریان

۷ جهان جملگی آمد از کوئے او  
 شود باز کشت به سوئے او  
 همکن دست چشم و همانت گوش  
 همانت متنی همانت همیش  
 کن دست مرشد خود یکان  
 بکوید رضا شش بقدر تو ای  
 هنر کن هر شکران را بینه بش  
 پیش بیهان مرد و ستوانه با

لور برد و بیت بست قربتِ اصفیا پاک شوید از تند پوک خطا  
 نزد عارف گم شود بکرو گمان هم ظهور علم و حریان در میان  
 ۱ قرب حق حاصل په نزدِ اصفیا هم توهم صاف گرد داد  
 دست آید گوہر نام خدا مقصد واحد حصول کبیر یا  
 کی تو ای لگن حق صفات عارفان

میزد عارف هم به یاد ریاز دان

نزد عارف قرب رب نار سنا با شر دام و لائے اصفیا  
 صحبت او صابط خمسه خواس یک سرفیق چه نعمت حق شناس  
 ۲ خاک پائے خلق خالق ہر زمان گوہرے زیند و زہن ہر سخن  
 نے زند در بیش دل ہر کجا دل دران صحبت بود در اہندا  
 خواہش دولت رو دهم ازمیان  
 و ائما خورسندی حق هم دران

۳. صحبت صفات ای ترا صاف کند صحبت طالع ترا طالع کنی  
 ۴. به عنان حق خویش را مو ساز بستوزش دل گوہر فیضان کنی  
 ۵. به صیراً شکایتوں بن کن گردن توکل بن  
 ۶. پیز میسر قناعت نہیں بشهوت به لذت مشوختا

### پیشست بیند سفت

**شاوک** اگم آکا دھ پار پر ہم کو نے بوجھ کے سو مکتا ہوئے  
سن متیا ناک بونتا ساد جنگل کی چڑ کھا

### ترجمہ منظوم می رہی از غم، بکنی شکر و شنا

از خدا نے بے کراں بے انتہا  
عرضِ ناک گوش کُن اے ہمنشین  
از عجب یک داستانِ اصفیا

او ضاع و اطوارِ اصفیا از جہا نیان دنیا دار جد اگانہ بودہ صرفِ اوقات  
بیان در صفت و شنا بے کرو گاری گرد و گلم دنیا را بطریق ساختہ بہ  
شکر و سپاس دانما واصل دا جد می شند۔

نلا بیقت ده فرقاست اندر جہاں یکی ایل دنیا یکی عارفان  
غرض آشنا بید ایل ددل ندارند کارے بغیر دغل  
دمر را خیال کے درسراست کا اور اکش از فهم ما بر تراست  
گردد زبانش بجز نام او نباشد بجز یاد او کام او  
گیتا کر پڑھو ہا جو

مغفرت اور مجنون برقیان ہم نشیان خولیں ہنداں و سنا  
 صحبت صلح چنان کی دلتے زان بگردہر کے بہرہ درے  
 ۵ ناکملک الموت گردد خادم ہم فرشتہ ماوازندہ ردمے  
 صحبت صلح و معاذہ ہر خطا آب جیوان حاصلِ حمد و شنا  
 ہر کجا معسر و فرود گردد درجنا  
 فالکا گردد جیاتش کامراں

نژدِ صلح کہ باشد زحمتے ہم ز دیلارش بیا یہ راحی  
 در چنان صحبت نہ انڈلستے ترس دونخ ہم و پید در صحبتے  
 ۶ ہر شر خواہد ہماں حاصل شوں صحبتِ صلح نہ بے حاصل روں  
 دو جہاں را استراحت ہم بجا ہی بگردہ بھرتے ہم تائیں مال  
 در بولِ صلاح خدا باشد مدام  
 مغفرت در صلاح شیریں کلام

عازما کر دینہا کشند احتراءز - کر باید بہ صاحبِ الانت امتیاز  
 بدیز اندرونیں کام مشکل بود ۷ تو از اگر صاحبی سوی بیو  
 ۸ دل اد بندو ہر چیز بزاد اسٹن گیا  
 در آں راجھی خوبیں پنداشتیں

دستنے گردد بہ صحبت دل نوا ہم دراں صحبت بگردی پا کیا  
 نزد عارف نے بھیں ویشنی نزد عارف نے بلاہ کج روی  
 دل دراں صحبت زید بینی رہ صحبت اوحی شناسانی دہ  
 صحبت اونچی مکبہ و غور می رہانداز منی ساز و مبو  
 عظمت صالح پداند خود خدا

از خدا یک جہتی با اصفیا

نزد عارف نے تردد اضطراب دامگا بارا تھے درہر مناب  
 صحبت صالح بردا برنا رسا ہم تحمل ہی دهد بر حسر ازاد  
 منزلت گردد دراں صحبت بلند منزل مقصود آیدے بے گزند  
 نزد صالح می رسد بر اصل تیار در لفظ پاشد فقط ذات بیس  
 حاصل آید آں خرزینہ اکم ذات  
 من فدا گودم بدان مرد صفا

(۱) چوں حق را گئی یاد باطل رہ خلاات بے ہودہ از دل رود  
 (۲) صحبت کا مسل تراکامل کند بحالا دہپائے دل شامل کند  
 (۳) ہم کو اواز من عرف آگاہ شدہ از ملا گک رفت عالی جاہ شدہ

### ہشت بند ششم

شلوک - من سا جا مجھ سا چا سونے نو زند پیچے ایکس ہیں گو  
نانک ایہ ہیں برہم گیان ہوئے

ترجمہ منظوم - صادقان دوست بازار زبان  
بے ڈانگوند نے بر دیگران  
ناکھا کل عق شناسان جہاں  
آں چٹاں کر دار دارند بے گماں

دریں ہشت بند اوصاف و صفات حق شناسان صادق دوست بازار  
جہاں را دفع سازند - کہ آنہا فراز وحدہ لا شریک بر کے دیو مکی  
نہ دارند - دراں بیان تشبیلات و تشبیبات را از گرد دوازی خویش  
می تویسند -

علیٰ ہر آنک کے شدھاشن کپڑو کار نہ کار دے بہر دو جہاں بیچ کار  
میں ایس بیٹیں ہم عاشقانی نہیات - نکوند ترک محمل تا جھات  
میں بس امر و ملنے کے گرد نہیں دے زنگ و بیکار اگر نہیں

نزو صاحب بس عومنا ہم خدا ندا خدا حمد و شنا،  
 نے فراموشم خدا دنیوی صفا۔ ہم سراسراً لگنے سیاہم بجا ت  
 نزد ادشیریں شود آئی گپرنا۔ در جل ہر کسی کرشم جلوہ نما  
 یاد گپر نزو دشان فرمازوی۔ می کنم حاصل رہنے مخلصی +  
 در چنان صحبت رو دکل دُر دار

چون چنان صاحب بس از دینوا

عظیت عارف نداند دید ہم پرچھ شنودی بیانند دید ہم  
 شان عارف فوراً زکل مساوا۔ ایں جہاں باشند عارف پر غصہ  
 عظیت عارف ندارد سرحدے غیر محمد دو لیست آں از ہر حد کے  
 عظیت عارف بلند تراز بلند۔ عارفان در شان عظیت کے ترند

شان عارفانا بیانند عارف

خادم و خاد نہ کہما نہ راز دا

بلچہ بے پردو فلم بخوری دم بدم۔ کے سوئے می بخشد ایں رنج دم  
 ٹھپڑاں کس کر شد عاشق کو وکا۔ تباہ دہر دہر جان، سمجھ کار  
 جت لغیعن از ما دیجہ یا برگزشت بر  
 جسمیت پیکاں خانہ دھرا ددشت

حق شناسے غاک پائے مردماں بشرت عرقان بیو شد ہرنماں  
 حق شناسے راہ کر س شنست کس نہ بیندزو بدی یا ناتھ  
 برہمہ یزداں شنلے سے رانظر دامنا اندا آپ جو ان حشمت  
 حق شناسے تمہری از بندہا صاف رفتار ش چنان لے فدرا  
 حق شناسے راطم عرقان حق  
 دامنا باشد ب نگر شان حق

دامنا حکیم او با شند خدا حق شناسے رانہا قدر گرفنا  
 بیرون خلق ت را اندیشید دم بدیم در تو اوضع می کند و فتحار ہم  
 از بحمد جمال باشد برکت اار از تردد در دلش آید قرار  
 دامنا در کوشش خیر جیاں کامراں گرداد و بے دیگر درا  
 دامنا خواہ بسجات کل جہاں  
 زاں جہاں را نایم او ہم بر زباں

عطا اوضع باد حست افزائے تو - کند در بہشت بہیں جائے تو  
 غلامی خیرے کن اے غانم غنیمت شناگر - زاں پیشتر کہ ہاگ برآید فلاٹ مان  
 علا ڈلاگر تو اوضع کئی اختیار پا -  
 شو غانم دنسا ترا دوستیا پا

حق شناس از پریک چیا باؤ چوں ابو دا ب ہم گردد نہ تو  
 حق شناس اچنیں باشد جتا بر سراں بیکان فروٹیا قتاب  
 ① یک نظر پنید تھہ را حق ستا بادیکسانست بر شاہ ولگا  
 صبر را وقارا م چہ فرقے ہی کند بر زمیں صندل زند یا کس کند  
 دامنا ببریک نظم یزداش شناس  
 چونکہ آتش می بود بر لکشاس

از ہمہ بزرگ داں شکایے پاک تر آب چوں باشد مدد ائما پریک بر  
 دل فرانی حق شناس سے راجنا بر زمیں باشد چنانکہ آسمان  
 ② دوست و دشمن بداند یک ائمہ حق شناس سے گہنے گردد کبریا باز  
 حق شناس سے الہمہ بالا تریں از ہمہ باشد بدل چوں کوئیں  
 حق شناس سے می بگردد بے گناہ  
 بر کے رحمت کند ربِ من

ٹ پنچاہرہ باشد دیش آشنا - پامن بود جو فمات خدا  
 پندو قید ہیکم برابر بود - کہ ہر کار از حکم دا ور بود  
 یہ فتح خلائق رضائے خداست - رضاۓ خدا کارا بل صفا

حق شناسے بے بہلتے بے بہما۔ حق شناسے کا نتائے را دوایا  
کیست کر باشندہ تر راوش آختا۔ وائما باشد یہ آنکھیں مر جائیں  
نم حرثے زونہ باشد پہ بیان۔ ۷ حق شناسے مالک سالم جہاں  
کیست از قیمت وحدت شناس آختا۔ غیر از یزدان شناسے ہم تو  
نے رسکس ہم پداں حد و مقام۔

### حق شناس حق پرستہ اسلام

حق شناسے واجدے از یک جہاں۔ حق شناسے زندہ باشد جاؤ داں  
می تایید را و دیں راوہ نہات۔ حق شناسے مرد کامل با صفات  
۸ حق شناسے دشگیر بے کان۔ دستِ او بالا ترے بر مردمان  
حق شناسے منظر ہر دو جہاں۔ کبر ناخوک مستتر باشد دداں  
شانِ اکب از وجود وادعیا۔  
حق شناسے بس غقی دو جہاں

لا خود پرستی موجب بل مرض ما۔ حق پرستے میں شناسد فرق ہا  
نہ بداند حقیقت شناسے راز۔ کبر کار رامی کشند کار ساز  
میڈا برائے خدا او کشند کار ما۔ شیو بیدر پیادا شنی کر دار ما

لاؤگ و لوں حق شنائے بی بدل ۱ دید لش قائم ملائے بے زال  
 تکیریا و داتما بریک خدا ۲ نام حق بہتر بد و از اسرابا  
 لئکے بیدار باشد ہر دے نے کے پندار دار داد ہے  
 داتما باشد بدل او شاداں جانے اد ختم آباد بے نھاں  
 صرف اوقاتش شود ہم ہا آرام  
 گذ باشد آں کے را انعدام

حق شنائے علیم حق را عا لے ۳ اقتش باشد داما با یکے  
 عایفے گرد دما نا بے غنے ۴ پاک خصلت پاک ملیت ہر دنی  
 ہر کراکہ می پسند خود خدا ۵ عظمتِ آنکس ندار دا تھتا  
 بریگاں باشد ز دید اڑھیسب ۶ من شوم قرباں بدائی دواست  
 ہم فرشتہ را تلاش آں کے  
 آں کے غرقی وجود حق بے ۷

۱. دل ہاگاہ۔ آرام دار دمادم ، ۲. نہانہ کچوں گی رو دصیع دشام  
 ۳. دل خود ہر آنکس آرد بدست ، ۴. پہنچ توں توں توں نشست ،  
 سعارات قاں داعم بگردند دل شنگت پا خدا نامیز داں راشیدہ گلم خشم دھانگا ،  
 ۵. بریمار رو دشاد کام است اور ، ۶. کر جو کسے صیع دشام اسپاوار  
 ۷. (لکھا)

گردن آور کنڈب را ہم بربان دل خود ملکیں بر بتیں بے کران  
 چشم بیند فیر حرم را چسرا صالاں را خدسته آور بگبا  
 ۱ فیتے شنود زکوشش زماں فریں از همه خود را بداند بد ترس  
 از دم مرشد ز بد کر دن رید خواہش بدر ابدل نے راه دهد  
 نفس امارة و شهوت بر کستان  
 یک چالتست پار ساده صد ہزار

بر کے خرندگ رگرد خدا پار است بے رو د ریا،  
 با تو گل او کہ ہر کارے کمند پاک باشد گروپ کردار گند  
 ۲ خواہش گا ہے ندارد از شسر مغض در شکر و شنا باشد مگر  
 جان و تن در یاد آن پروردگار شفقتش باشد بہر کس برقرار  
 و صفت حق خواهد خواند دگر  
 بر عقان پاک کے خدا داون لظر

نہ بگفتو کہ کارش ن باشد بکس نیغفتو بمشید ہوس پون مگس  
 نہ رسدا آپنے بروئے کند صبر او کعد بر سگ ب نفس خود بجر او  
 ندارد بہ لذات دنیا خیا لی نشید بہ نزدیک اهل کمال  
 ہر ایکس کہ ازاد ایم تھا پر بکس بول لذائیش از همه سو کشید

## ہشت بند نہم

**خلوک** اُردھارے جوانترنا سب میں پیکیے جگوان  
نیکہ فیکہ خاکر نسکارے تاک اودہ اپر سکل نشا

ترجمہ منظوم دل شود مائل بسوئے یا کخدا  
پس نظر آئید خداوند ہر کجا  
ساجدے بریک قدم اہر لفظ  
بس نجاتِ خلق ہم زان پارنا

آگھی۔ اپرس۔ پرس بحقی میں کردن! الحفظ منقی۔ انگکہ با اشیاء نے دنیوی دست  
نہ زندیک طائفہ درویشان پا اشیاء دستیں نہ خوش صافی دستیں رامیں  
نمی کنند آں چنان پارسایاں بھرو راست ک تو ٹیکو ٹیکار دارند واکثر نقدیات  
را بادامن بستہ دازند۔ گور و با با اک را اپرس می دا خد کہ ہر چیز دست بزند و مل  
دل نہ بد دا انگس موجب نجات دیگران ہم گردد۔

۱۔ جز عدایکس نیست یا تو ہر بان دل بدوہ از خدا و نیچتاں  
۲۔ بظاہرہ باشد دلش آشنا بہ باطن بود غو ذات خدا  
جیتا

بنج عرفان ورد خالق در جہا  
و ندیک در چار فاٹھ مر رہا  
ہر کے دار دیا دیا بد مخترت  
جنت صالح ہر کس مصلحت  
گرفزار درب بدل نام آرت  
سنگ دل را دام د در را مخترت  
نام نزد داں داروئے مجذب  
شاد مانی در سپس قری کرم  
زور دانش گ بنیابی ہیچ جا  
و رب مقصومت تو شتہ کمریا

ہر کے دل ساز د مقام آنکھیم  
می ہند نامش غلام آن کریم  
در نگاہ ہر کے ہر سور حیم  
شد غلامے از غلامان علیم  
دامنا نزد خُداۓ دُوراو آن چنان خادم شود منظورا و  
مالکے باشد بخادم نہ سریاں می شود ظاہر بہ خادم ہر ہنا

در حمام خلق باشد، دل جُدا

ایں روشن پُودہ عبدیہ کبریا

آگی:..چار شاخ - چهار ورن چهار گروہ کی اولاد نسبت پ کار و روپ کار  
مزدم کشور بند بچہار فریق تقیم شدہ بودندہ بہمناں: کار ورن پھتنی جنگ  
خناکت ملک - دلیش منعت و تجارت شود - خدا ماصدر مکہ بالا کر دے  
در آخر آں صفات موروثی گشتہ موجب ناچاقی حمام گشت.

فایماد در عشق حق مرد خدا دُور دار و صحبت بد غلط را  
دُور باشد از دلش و هم نگان می پرستیک خلاصه لامکا  
چوک اشم از صحبت مرد خدا گم شود، صیقل شود داش صفا  
خدمت مالک کندا و دم بدم بهم فرا جان و تنش بر حق صنم

مقدم دلبر درونی دل هند

آس چنان عابده بمعودش رسد

ناصیح نفس سنت عالم ہر نفس نام یزدان در دلش باشد و  
آب حیوان اسم اعظم را نشید عالم از پند چنان عالم زرینه  
در دلش اسلام را شدیم در تنازع که نگردد آن علیم  
حق بجید از کتاب ہائے شریف ہر کیشی را بداند از لطیف  
ناصیح بر بر فرقی خلقی عام  
علیے را بر چنان عالم سلام

بُرْهَرْجَه نظر باز کنم روئے قاست ہر جائے که دل رخت کشید گئے قاست

دُر پده پندر بمانه تا حشر

پر دل که ن در حلقا گیسوئے قاست

مُدُور هند مردم حکوم طیبه چهارد و دویں فرق تسلیم کردند: بر بجه چجزی، دلیل

## بہشت بندر و حش

شلوک - اُستست کریں انیک جن - آئت نہ پارا وار  
نانک رچنا پر بکھرچی - بہم پدھر انک پر کار

ترجمہ منظوم - می کند حدو ستائش صد هزار  
کے حساب آپدز کا یہ کردگار  
خلقتے کہ آفریدہ آں خدا  
از کجا آید از آں حد و شمار

در بہشت بندر ذیل گور د بابا گو نا گوئی و بولکوئی خلافت خدا یا بے غلط در  
اشغال و مصروفیات شان بیان می کند والاز خاتم بزرگی و تو ایمان آفرینش  
را خذی فایند -

آفریدہ کا نتائج گونا گون : نیک و بد ہم کہ وہ زیبا زبوب  
عاشب و روز در طاعت حق گذاہ مگرداز پلے کا یہ پروردگار  
کہ ہر جہ کند بہت بہتر ہماں  
نکا پلے قلن است او ہر زمان

اُمرِ ربِ داند ز بجا نش برتے زیره مخلص می بگرد آن نزے  
ز شیخ و راحت ہم بایکسان بُو درو صالح دامنا شاداں بُو  
فان نز بیکسان نماید ہم بادو سُم نہم از آب جیوان کم بادو  
عقت بوزلت بدان کس نجدا ہم بود بیکسان بد و شاه و گدا

ہر روشن دار دخلا راسہش چا  
آں چنان کس را حیات جاو دا

ہر دلے بودہ مقام آں خدا رنگ و نام ہر کے باشد چدا  
خود کنڈیا می کنادر حق منان ہرچہ خواہد می شود دامن ہما  
پہن گردیدہ بصد نیرنگ ہا کی تو ان گفتہ خُدار رنگ ہا  
جلوہ لورش بہر فہم و خیال دُور رس خالق خدا نے لایزا

ہر دم و هر ساعتہ او فہر بان  
گشت تانک ہم بے یادش شادا

ستون دکھل گر گری از قعضا ہرچہ می آید بدان میدہ رضا  
ٹھہر کے راز دان دکار ساز قادیر مسلط خدا نے بے شیاز  
عَزَّ ہر دلے نو سعن بر فر پڑھا ہر مقام تار باشد پُر صنا

بے شمار ند نداہان و جو گیا ۔ بے شمار ند را چکان عیش آ  
 خلق کردہ طاریان و مارا ۔ بے شمار ند سنجن سبزه ناز  
 بے اندازہ آتش دیم پادوا ۔ بے شمار اقلیم ہا ملک تراب  
 ہر بہ ماہہ واختر بے شمار ۔ ہم ملائک ہم ملوک تاجدا  
 آں ہمہ راخود خدا سفتہ بہ تار

ہر کرا خواہ شود آں رستگار

مردمان سے صفات دینوی ۔ شا ستر وید و پران و سمرتی  
 گوہر رائے قصر دریا صدہ زرا ۔ صدہ زرا اس زگون جاندا  
 صدہ زرا ند ذی روح عمر دراز ۔ صدہ زرا ند کوہ ہائے ند انداز  
 ہم ملائک صدہ نکٹ و صدہ زرار ۔ جن دیو و شیر بیانک بے شمار  
 آں خدا برآ نہا دُور و قریب

شامل شان ہم جملہ باشد جیب

لکھا زادہ و عارفیو با خسدا ۔ یعنی جو فروشن است گندم خا  
 خلق کردہ کائناتے گونا گون ۔ یعنی دبدک و میری بیبا زبند  
 کس بدانہ آں خدا برداز کر و راز کر و گیلان  
 ہمازدہ ناظم بہ من کس خدا را بے گمان

زور پوش می کند ملیوں ہے س د مر اسم می شوند ملیوں ما  
 بزر یار ت ہاروند ملیوں ما دشت و کوہ گرداند ملیوں  
 ہم چاں ملیوں ہا در دش کند نیز هم ملیوں ہا شاعر شوند  
 کتب راشنوند انڈ ملیوں ہا درہ تقویٰ پنڈ ملیوں ہا  
 دیگران در گزوش یادش کند  
 نے و کے گھے بہ رازش می رند

صد ہزاراں اندر گبر و غدر صد ہزاراں کوہ جاہل با فتو  
 صد ہزاراں سٹگ لیں ہم تھیل صد ہزاراں خشک رویاں نیل  
 صد ہزاراں مالی غیراں می کپند صد ہزاراں غیبت غیراں کند  
 صد ہزاراں مال و دولت نہیں صد ہزاراں ہم بغریب می رند

ہر روش خواہ دخدا رفتار بہ

خلق را داند آں کر دگار بہ

می بست اذ بھر طاعت کر ۹ می در گنہ بُردہ عمرے ببر تھوڑی  
 میکی ایسا پرست و میکی آس پرست بیگان در جہاں بودہ نینداں پرست  
 بے شمارند در تلاوت بے در بیان بے شمارند ناہیاں دل شکست در جہاں  
 بے شمارند پر گد ورت پر گوک خوار شکریں صد ہزارند مفتری با بار ضیافت پر میان  
 نظر عرقان ۷

صد هزاراں بر زمین معدن کا در فضا ہم لک لک لک سما  
 نام اُتما پر خدا بُر صد هزار آفریدہ رنگ مائے بے شمار  
 عالم گستردہ او گو بار بار دانماً یک بودہ است پرور جا  
 آفریدہ خلقت خود رنگ نگ زو کہ آمد پس بد و شد بے ذگ  
 کس نہ داند زان خدا حدد و حساب  
 بس خدا باشد خود ش را خود جواہ

صد هزاراں خادم پرور دکا نور در دل بئے شان گیر قرا  
 صد هزاراں از حقیقت باخبر یک خدا دارند دائم در نظر  
 اُسم اعظم آب حیوان نوش شا می زینید دائم حیات جاودا  
 صد هزاراں بین تو صیف شنا راحت و لطف سنت دائم انقدر  
 در نگاہش ہر نفس مرد خدا  
 دوست دارد خادمے را گیریا

۱۰ ہم سپیسران ہم اوتارنا زاہدان، گوششیں غار ہا  
 آہی۔ اوتار۔ درستگرت انکھ را گویند کہ بعقیدہ ہندوان خود خدا  
 بر شکل انسان در دنیا آید۔ اسلام و مذہب سکون آن عقیدہ را باطل  
 شمارند

صدہ ہزار ندستا کن زیریں      در جہنم ہم بے فردوس بہیں  
 صدہ ہزار اس اندر کون فساً      می بگوئند آک ہے در زی و ناد  
 در تسلیمی خورند ملیون ہا      صدہ تردد می کند ملیون ہا،  
 کرده اندر دلت فراہم بے شماً      آک کہ در فکر عشم ہم بے شمار  
 در ہمہ حالے کہ باشد زو رضاً،  
 ہر اداے خلق در دست خدا

تارک الدُّنیا بگشتہ بے شمار      رشته خود بستہ اندر باکر دگار  
 صدہ ہزار اس در تلاش کریا      پاک طینت می بیا بند آک کیا  
 تشنہ دیدار او مسیلوں ہا      کامراں دروصل ہو ملیون ہا  
 صبیحی عارف بجیند آنہا      چوں بندیدہ اندر رنگ خدا  
 ہر کہ آید در مکا و حق پسند  
 مر جا آخ اخ بدال طالع بلند

پسے مشاہند عاملانِ شگل بآپروجہ      بے مشاہند قاتلان گردنما زبان بآپور  
 بے شمارند جادیاۓ دین محبت بے شماً      جادہا ہمہ ز عبادت دریافت بے شماً  
 ہر چ غاطر فواہ او باشد ہمہ لذت بہ سر ہیں  
 قائمِ دادمِ خداوند بے شماً ذر تریں نقیعہ رفاقت

اختیار کن بے مختار جہاں ہرچ چ خاہدی شود دام ہماں

طرفہ الحینے باز و خدم آں کس نداہد حدتے بے حد و لشان

در وجود آور دبے تکیہ ہنا چون بغیر ما یہ شود آں ہم بجاد

بستہ فرمان اوپست و بلند رنگ میگیرد بہ او باشد پسند

خود کنہ بیند خودش کا عظیم

در ہمہ رشته شدہ ربِ رحیم

گر خدا خاہد نفر یا بد قرار سنگ ہم گردد شناور تا کنہ

زندہ دار دبے نقش خواہد گذ می کنادی پسند گرش

گر خدا خاہد بہ مرند گختہ رحمتش باشد دید آسانی

دو جہاں را مالکب آزاد خود خود کنہ بازی بگرد و شاد خود

می کنڈہ ہرچ پسند خود خدا

در جہاں بتھیں حق پا خد کجا

بط قدیم است قانی خواہد شدن جو اوزندگانی نہ خواہد شدن

و ہم دریکجا بیسی بیکی در ہمہ

زمان و مکان دو گر ہرچ است

بعد رنگ آں کس کر ایں نقش است

## ہشت بندیا زدھم

شلوک - کرن کارن پر بھی ایک ہے دوسرا ہیں کوئے  
ناک تس بلہار نے، جل سخل ہیں ال سوئے

ترجمہ منظوم - آں بیگانہ صاحب با اختیار  
دیگرے کس نیست ہر گز در شمار  
نا نکا قربان حق کے او مسلم  
با ب و دشت و ب رزین پرو فر کا

در هشت بندیل گور دہا بہر گیری خدا نے متعال را که صوفیان اسلام  
پیاں عقیدہ ہر گیری قائل زندہ بیان نہایت. و خام کاری بندو نادان  
بے غیر را پر لاعلی. جہالت منسوب ساز نہ. ایثار. نذر نفس و قربان را  
موجب حصول قرب در تائی می گویند۔  
برنگر آسیا سمجھ کمال ہم زارمن بدرست دیگرے افتادہ ام نا پار کی  
فیان افتخار خوبی شنی دارم بدرست امی  
ب رفاقتے کے خواہ بہمان افتادی گردام

لے تو نانی بد سب بندگا از همه سرچشمہ مخندہ همان  
 بندوق بے چاره فخر نانی بر می شود ہر پر بخواهد وادگر  
 ۵ گه بلند دگا ہے باشد در کیں گه بند د در خوشی گبے جزویں  
 گه خوش آمد غیبت گا ہے چنیں گه پر زد بر آسمان گه بزرگیں  
 گه بگرد عارف بزداش شناس

و اصل ہر جان خدا ذی سپاس

دست افشاری کند گه ضد نمط داییان گا ہے او در خواب غلط  
 از غصب گا ہے پیش اتش فشا گه بگرد خاک پائے مردمان  
 ۶ گه بگرد بادشاہ با ہوا پر خفت گا ہے بگرد دا وگدا  
 گه بد نامی شبک در ہر نظر گه بگرد نیک نام با اثر  
 در همان حالے که دارد آں خدا  
 از دم مرشد بگرد بر رضا

علی گلپے چین است دگا ہے چنان که بر یک نظری من باشد جیان  
 علی گر در دین عیش دعشت گه در دین رنج دغشم  
 گه ب صدق نعمت عزیز دگر یا به ہم عرض

دست بندہ چیت اور چیت لا  
ہرچ خواہ آں کیا باشد ہماں  
می شدے بندہ را بودے اختیا  
آں شود ہرچ کنڈ خود کر دگا  
۳ بے بُر غلطائ پہ جمالِ جہاں  
گر بدانستے گزیدے کے ازاں  
در جہات گر ہے ہر سو دوا  
در پریشانی دُود گرد جہاں  
گر کنڈ عارف کے را کر دگار  
بس بد و بخشد خدا دار القرار

ناکے در لحظہ سفا و جہاں  
چوں بہ لاچارے بگرد دھراں  
آں کے از کس نباشد در نظر  
در دی دہ سو بگرد با ظفر  
۴ ہر کرا از خود کنڈ چوں بخششے  
نے کنڈ مالک حاہی آں کے  
جان و تن ارمایی آں جانوا  
نور اور ہر دلے گشتہ فراز  
ایں ہمہ سکیر یہ تجویز خُدا  
می زیید نانک په تحریم خدا

عہ کس نکاو تو افتہ ہماں است  
ہماں جلوہ پرداز کوں نکانت  
ٹا بیک رنگیش دیدہ نا دا کنہ  
ہر زنگ اور اتماشا کنہ  
چوں خود شید کو فور ہر مزلا است  
پہاں گوئے او شیع ایں محفل است

لے تو انہی بدست بندگا از هم سرچشمہ بخشنده ہمان  
 بندھے بے چارہ فخر مان بر می شود ہر چیز بخواهد وادگر  
 گہ بلند و گاہے باشد در کین ۵ گہ بخند د در خوشی گلبے جزیں  
 گہ فوشا مدر غیبیتے گاہے چنیں گہ پرورد بر اس مان گہ بزرگیں

گہ بگرد د عارف پر زد ان شناس

و اصل ہرجاں خدا ذی سپاس

دست افشاری کند گه ضد نیط داییاں گاہے او در خواب غلط  
 از غصب گاہے طیش آتش فشا ۶ گہ بگرد د غاک پائے مردمان  
 گہ بگرد د بادشاہ با ہوا پر خفت گاہے بگرد د اگدا  
 گہ بند نامی شبک در ہر نظر گہ بگرد د نیک نام با اثر  
 در ہمان حالے کہ دار د آں خدا

از دم مرشد بگرد بر رضا

علم گھے چلیں است و گاہے چنان کہ بر یک نظاہی نہ باشد جیاں  
 علی گھر در دن بیش د مشترک گه در دن بر ریک د غصہ  
 گم ب مدد نعمت ہر یعنی د گم یا بد ہم عصہ

دستِ بندہ چیت ادھری تو  
ہرچو خواہ آں کیا باشد ہمان  
می شدے بندہ را بودے اختیا  
آں شود ہرچو کنڈ خود کرد گا  
۳ بے خبر غلطان پ جمال جہاں  
گر پدا نتے گزیدے کے اناں  
در جہالت گرتے ہر سو دواں  
در پریشانی دُود گرد جہاں  
گر کنڈ عارف کے را گردگار  
بس بد و بخشد خُدا دار المقرار

نا کے در لحظہ سماں و جہاں  
چوں بہ لا چارے بگرد مہماں  
آں کے از کس نباشد در نظر  
در دمی دہ سو بگرد با ظفر  
۴ ہر کرا از خود کنڈ چوں بخششے  
نے کنڈ مالک حاصل کے  
جان و تن از ما ری آں جانوا  
نوڑا در بر رڈے گشتہ فراز

ایں ہمہ سپکیر یہ تجویز خُدا  
می زیبید نانک ہ تجید خُدا

علیکس نجاوہ تو افتہ ہما نست  
ہمان جلوہ پر دانز کون مکانت  
بیک زیگش دیدہ نا و اکنہ  
بیک زیگش دیدہ نا و اکنہ  
چوں خور شید کو فدر ہر نزل آت

ہر ہشت بند دوازدھم  
شلوک - سمجھی بے سکینیا آپ فوارتے  
بٹے پڑے ہنکاریان انگ بھگے

ترجمہ منظوم - در جہاں کل مردم مسکین خوش  
در تواضع می زینید چوٹاں پا  
وز کلاہ نہائے پڑا ز کبر و عز و رہ  
می گدا زند در منی پڑ ہوا

در ہشت بند ذلیل گرد با پادھنا حتی تکرے چاد عادت احصار یا کردہ  
قیمتیات نتائج آں رامی دہند  
تو قاضی سکھید در جنحت است  
سرفرازی وجاه نازیت است  
تو قاضی و دعوت اورائے تو  
مکند در ہشت برس ہائے تو  
تکرے و ازیل را خوار کرد  
بنندان لعنت گرفتار کرد  
تکرے بود عادت حبا بلاں  
تکرے نیا پیدا صاحب دولاں

فاضلے گہ یا سخن بلئے ذہیں گہ گیر دی صائمت صومعہ نشین

در زیارت گہ پروردے برکنار گہ محقق عازف عرفان شعار

گاہ ہے پروانہ و گہ فیلِ دیمان در بدرگہ در تنا سخ سر زناں

گاہ رقصد پون کندبار یگری دست افشاں از قضاڑا وی

ہرچے خواہد می شود دا کم ہماں

نیست ہرگز دیگرے چول آں مناں

صحبتِ صاحب کند جو ٹالے باز گرد کے ہتھی زائ منزے

نور گرد در دلش جلوہ نا آں چنان عامل نہ گرد بنس فنا

جان و تن باشد در ان تک ضلا دل بگرد مائل راوہ خدا

آب نیزد چوں بآبِ دجلہ نور نیزد در نوزانی جلوہ

شد تر دد خشم، آمد ہم قرار

من فدا گرم بدان پر دل گا

ٹیک بود آلو دہ بہ حرص د ہوا باشد چیلہ خدم

اکن چے یابی از کے اندر جہاں در حقیقت از خداۓ خود بہاں

عُشکر بس دارد مقاہم ارجت در جزا او از سہ ما شد بلند

مشور گذر از جہاں و تن مال و مثال از خدا شد دز خدا یابی دصال

در بخت صد کشند کردار چوں ۰ یعنی گردہ سرگرانی ہم فروں  
در بخت رزہ ہے ملے بے شمار گز بہشت و گز جہنم پار با  
دل نہ ترمد در اوصاف حمت کشد کچ قبول بارگا بہش می شود  
گز خوکارے بخود گوید کے نے رو دیکھی بہ نزد او بے  
دل بخورد خاک پائے مردہ لای  
نیک تعریف نش کند سالم جہاں

تابهاد من قوائم این و آن ۰ یعنی آرائی نہ یابد دل دران  
تابخوید من کشم ایں کارہ ۰ در جہنم عرق ہا کبر و ہوا  
دوست و دشمن بخورد شمار ۰ تاہماں دم دل بخورد گز قرا  
شدتِ آلفت بد نیاتاکند داد گز تادیب تا آن دم ده  
بند ہا گز دهم انہر و کرم  
مخالعی از لطف حق آید بہم

مرد رہ خدا در بخوبی نای کند  
پر کچ دارہ ہائش و عقل و فیض  
اپنی علم و جلیل را دار د عزیز و ۰۰  
قیامت مردی خویش بآلام استفا  
بزرگ خود رای نہ مرد آن بو د ۰۰۰

حکمرانی را کہ کس دار دغورا می فتد در قصرِ دوزخ اوصروا  
 آں کہ داند من جوان خوش گلم می بگرد و کرم گوہ بد اکتم  
 گر کے خود را بداند بختیار در تنازع می بگرد و باربا  
 از میں زر گر کند فخر و گلاب جاہل سوت کو ربے داشت ہما  
 گر تو بعض را بخس بخت دنیا ن

### مخلصتی و راحت ہر دو جہاں

مال و زر یا پید کند فخر و غزور نے دلے خس ہم بر دیش جھنوم  
 چوں امید از لشکرے دار دیگر دار دے اگر د فنا آں لشکرے  
 از ہمہ خود را بداند چوں قوی می شود خاکے بہیکم آں خوی  
 از کے پروہ نہ دار د پیر غردا غوار گرد نزد داؤ نہ اوصروا  
 از دم مرشد رو د گبر و گلاب  
 ہم قبول او فتد بہ در کا و کلاب

عقلت نیکی نماری بد مکن بر د ہود غود ستم بے حد مکن د عطا  
 آں بود ابله ترین مردمان کوئے نفس و ہوا باشد ددا (۱۰)  
 متسوکن آہنگ ظلے پا د شاه شود نکنہ مرد راشن د سپا (۱۱)  
 می پختار من گرسنی عمل پس سب را ہید دل تو ز بند علی رگنیاں

خود خدا شوندہ خود پنگو خود ہمان ملصق درونِ خلق اے  
 پہن گردانید خود را درجہا خود خدا مالک ف خود ہم کار دا  
 سر بیگرد بے خدا پیزے بگو؟ ہر کجا موجود ذات پاک او  
 از فسوں خود بگرد خود بکا در فوزش رنگ لئے بے شمار

حق درونِ خلق و غلقت در خدا

کے شود گفتہ بہائے بے بہا:

قاوم حق است بادا رکتا از دم مرشد یگاں داند تھیں  
 خود خدا حق ازاں مخلوق ہا ایں یگاں داند دریں منطق ہا  
 خوبستی خوب باحسن جمال چہ شیریں سہتی جیلی بے مثال  
 پاک سہتی پاک از قوہم کلام ہر دلے شنود رکو غیر جان مُلا  
 پاک پاک پاک پاکیزہ تریں  
 صادقاں دریا دا آں رب تھیں

از خدا بودہ ہمہ ایں بیخ دین از سہمہ مالک و ہم خود کار کن  
 ہم کی تو اندر کرد پیزے بے خدا ماطفو ناظر ہموں در ہر فضی  
 ہا زی خود را خور سخن بازیجیگے منظر صدر دنگ را کاری گرے

عفیف

چوں ہزار آر دیہ لک پا شد دعا  
پس می اندانوں نے گرد سیزدا  
می کند صد عیش با حرص دھوا  
سیرے گردد، درین ذات فنا  
۵ بے صبوری سیر کے گردد کے  
بے حقیقت، لطف خاہش پیچے  
راحت را گفتہ یزدان رہے گر بصد طالع شود حاصل گئے

خود خداوند سنت محنت ارجمند

ور دگن دا نم زربت مہربانہ

عامل و ناظر فقط یک گردگاہ  
کے رسید بندہ بے چارہ بکا  
ہرچہ باشد در نگاہش می شود  
خود بگاہد خود براہش می شود  
۶ ہرچہ کرد سنت ہم رضاۓ او درا  
دُوراز مخلوق ہم شامل بدا  
داننا و بینا ممیز آس مثا ر  
واحد مطلق و الواش ہزار

از عدم مرگ و تردد برگنا ر

ہست قیوم و مدام و برقرار

اُذرقناعت ہر کرا نہ بود نثار  
کے تو تحریکا زد من مال جہان عطاء  
۷ صبر و علم و جلم تریاق دل اند  
حص و بغض و کینہ زہر قاتل اند  
غاذ دین گردد آباد از درع  
لیک ی گردد خرابی از ملع  
۸ مکن غرضاۓ بچھیل مال  
کر ہم رمع گوہر نہ باشد سهان  
رسدگاہ

پرگوئے عارف پر کسر زندگی  
لے دم مرگش بہ او خندگی  
اڑکجھ آیدے پر غیبت رات  
ہاں جہنم بر ملا در غیبی  
چرک برداںش شود از غیبی  
مفتری راجائے ہم نے مرتے  
راندہ درویش را کی جادہ  
ہم ختن جائیکہ زان غیبی  
بازگر درویش گرد مہربان  
می تو انہم مفتری یا بد امان

مفتری را دہن گردد کج کلام  
از کلانے غار غار آید مدام  
مفتری را ہم چو مارے زندگی  
مثل دام و دد و کرم گندگی  
مفتری سوز دباد حرص ہوا  
می فریبد ہر کے را بایا  
بدر کن درویش بے نور دجلال  
می بگردد ادکنیں سفلہ مثال

جانیا بد کیچ جائے مفتری

باز ہم عارف پر خواہ بہتری

پیض مردم حب کس را بد گوئے  
ٹھقا فانی بیچ کس را بد گوئے  
ڈر گندہ گوئی مکن اختیار  
ڈر گندہ گوئی مکن اختیار  
زاں نظر پوئی خصال سر دینت  
ڈر کے را بد بخت ہم بدیت

## ہشت بند سیزدهم

**شلوک** - سنت سخن جو جن پرے سون اور ان ہار  
سنت کی نہادا نکا بہرہ سر بھرا اوتار

ترجمہ منظوم۔ ہر کہ آید در پنا و عارفان  
۱۔ مخصوصی یا بدز جمالِ جہاں  
۲۔ غیبتِ عارف کے کہ می کند  
در تما سخ نیرو د گردش کنان

در ہشت بند ذیل گرد بابا صحبی عارفان را درمان ہمہ من لائے  
غفلت و عصیاں و خلافی آں بد گوئی زماں را موجب قہر خدا و گردش  
تناخی گویند۔

۱۔ غیبت در دیشان کلید حیث است  
دشبو ایشان سزاۓ لعنت است  
۲۔ ہمیشی چن یہ در دیشان سکھ  
تا تو ای غیبت ایشان مکن خطا

مفتری ماند درونِ نیم راه نے رسدِ منزلِ مقصود کہ  
 می بگو ددر در بدرو دشت ۵  
 در بیابان می رُمدراہ خطا  
 مفتری زاہدان را دل ہتی لاشِ مردہ بے لفظ عجیب ہے  
 مفتری راجح و بن باشد کجا می خورد ہم خود خر خود کشته را  
 کس نے گرد مگہبانِ مفتری  
 نماہ می خواہ شود باز ہم بری

مفتری ایں طور والویلے کنڈ چوں بیرون آب ماہی می طیپ  
 آک گرسنه سیر نے گرد گئے سیر ہیزم نار را سازد گئے  
 مفتری تہنا درونِ روزگار کنجخہ خالی کہ چوں درکشت نا ۶  
 مرتدے گردا او از دین خدا چوں بگوید امداد امانتا افترا  
 غیبیت کارش بود ازا بسترا  
 می شود آنچہ زحق باشد رضا

مفتری را خصلت سوت افترا گرچہ بد بینہ بد دشاد و گدا  
 پیشہ ہر کس کہ باشد افترا  
 ہم با دلعت دہم قهر خدا  
 (عفیف)

مفترزی دائم درونِ انشا نے بگرد مفترزی جائے قرار  
 مفترزی باشد نہایت ناہنجا مفترزی راندہ آں پروردگار  
 از صفاتِ کشوری گرد ہتی پرخواں سکین بگرد و بله بھی  
 مبتلا ہاشد بِ مرعنِ افسترا از خدا او دائمًا باشد جدًا

عیبِ درویش کا پر بدترین  
 ہاں بجاتِ او بدستِ صالحین

مفترزی ناہداں دائم پلید او نہ گردگہ زکس یا رفید  
 مفترزی حق شنا سان رانزا از ہمہ گردد درونِ راندہ ہا  
 دائمًا باشد او در کبر و غدر مفترزی باشد مُداماً بے شور  
 در تنا سخ می بگرد ہر دی را حتش تبدیل گردد رغی  
 نیست جائے مفترزی دری سچ جا  
 ور پسند زایدش، یا پدوصال

علم مکن عیب کر کا پر بدترین است ازان بدگئے دائم ہم ہزی است  
 ۱۳ آں کے ازوے ہست مردم را صر  
 در میانِ خلق زو بنو د بہتر  
 (خطار)

میشت بند چاہو صم  
 شلوک تجو سیاپ سر جزو سمو ہر ہر رائے  
 ایک آس ہر من رکھو ناں دو کہ بہم سب جائے

ترجمہ منظوم از درنگی درگدر اے ہوشند  
 در دکن از میک حیدر ارجمند  
 در دولت باشد امید از آں قدما  
 دور باشد شک شبہ بیم و گزند

در میشت بند ڈلی گورو بیبا ڈک غرور دزیر کی راد اختیار امیدہ ڈلک  
 یکانہ ما از فراغعن بندہ گی شمردہ و مناعت آں می فرمائید۔  
 گناہست برآدمی ترک فرض - کبر فرضہ اش است مانند قرض - گئی  
 زقید خودی ہر کو دامت است۔ زقیر خدا چشم خوب است  
 مکن تکیہ بر لک و چاہ و دشمن  
 ک پیش از قبود است بعد از قبوم  
 بجنی نگیہ بر قائم پر در دگار  
 کو ہاسٹی ہر کار رازی کا خوار  
 سعدی

منظری گرد دیشید نشست رو  
دائم امر و م باشد منظری  
لندبند و مرگ و حیات پیزی  
بردا آید زو گه بی مراد  
از جهان آخر رود او نامزاد  
هم نگردد و گه ب غلیبت نیاراد  
ای روش باشد آگر تا دیراد  
کس نشاند خط زده برگرد و اش  
آں خدا نشاند بدار و پر وه اش

آفریده هر دلے آں کرد گار  
دائم اسجدہ پ آں پرورد گار  
پرعن باشید در شکر و شنا  
بازی خود را کند خود کرد گار  
ور و هم باشد چوں باشد هر یا  
می شود هر چیز ب فرمان خدا  
می بگرد هر چیز باشد نو رفنا

باش دواز خصلت فیض پر ہر کہ بد گوید بیا بد پڑسے  
اے پسر کم گرد چوں ایں خصال  
از برائے ایکل ز قلت انہایں فحال

اُن کسال و اُنم سعادتمند انہ  
منقبات حق کر دا نام می کشند  
نام حق دا رسید و اُنم بزرگان  
هم تو نگریم غنی ہائے جہاں  
آں کے نادی جہاں آسود داں  
ہر کرا نام کیا شد بربزار  
کیک بیگانہ ناشناس دکس اگر درجہاں  
دو جہاں نا او بگردد باخبر

گر لپنداہ بدلت نام و ساس  
آں کسائیں گشتیں بیزداں شغل

از دم مرشد بگردو خرد شناس  
گم شود از دل ہر عطش دہریں  
محبیت صالح و تو صیف خدا  
می ریا نند خاوے از درود داد  
ہر کر خواند دایا گا حمد و ثنا  
با عیال ہم فارغ از رنج و عناء  
آں کے کم بریکی دار دا مید پس بدال کر خوب سامش بروید  
آنکہ دار دو صل قی را اشتہا  
نزد او آید نہ گہ رنج و عناء

قاد اذ سر صدق بربیانے دار  
کر حاصل کئی دولت پا سیدارم سید  
اگر حق پرستی کوئی اختیار  
در اقلیم دولت شوی شہر یار مسید  
آن کے کم بر خدا دار دا مید  
ضرب بگرن کے رسالت آں جبید

عینیت

گھر راحت

سکھنی جنت

شلوں پانزہ مم

تکیہ امام نا باید یچ جو داں  
از برائے دادفت حق ہر بائی  
سجنشش آنکہ بسار د سیر ہم  
باز ناید تشنگی ہنا دیر ہم  
① می دید مرگ و نیگہدار د خدا  
چیت دست بندگان بیٹوا  
در صافی است راحت داماں نام او را دار دا ہم بر ز بائی  
ور د کن بائی ور د کن از یک خدا  
یچ بندش گہ نہ آید یچ جا

اے د کمن شکر د محمد گردگار راستی را کن د لام ہم رو زگار  
بر ز بانست آپ حیوان نوشی جاں باش سپوارہ پیکین رواں  
② چشم بندی زنگ ہائے کردگار دوست صالح ز دیگر پکنار  
پائے تاں بردار در داہ ندا تفکر باشد موجب رق خطا  
دوست و گوش تو بہ کار رو ز کر او  
باشد، و باشی به درگہ سر خرو

---

مکن تکیہ بر طیڑ نا پائی دار میان ایجھا از بازی رو زگار  
اگر بندی از پہ طاعت میاں کشاید دی دولت جاو داں  
اگر از شکرایز د نہ بندی نبایاں بدست کوئی دولت جاو داں  
شیخ سعدیا

حق شہ سال اندر ہم بھی جہاں دین پڑتاں  
هم نجات کل جہاں دین پڑتاں  
خادم را میں سمجھ سالم جہاں  
خادم حق دریالم رامعت جہاں  
مالک رحمت حجود نبیوش کند  
مازو مرشد شکستہ می وہ  
خدمت شاہی کند کس ارجمند  
محبت حق برپناہ سخت طبند

چرکہ مدد حق کند یا بد قرار  
آں کے را مدد جہاں افضل شار

هر چناند ہم بداند از قتنا  
دانما پا شد پر نزدیکیو خدا  
می شود ہر چیز شود بے اختیار  
بس شمار داں ہمہ از کر دگار  
ہر چو آیدا از خدا اناند شیری  
بس خدا را می بداند پہتریں  
کس پر حشیش شود مائل چان  
نمی شرود اور ا خوبیہ اماں

اعتراف خادم از مالک چان

بس یہاں مالک و خادم کیسوں وال

آنکھی می کند مدحتی نا س  
پتھریں مرویاں اور اشیاں  
جاد رکھ کر کن خدا کی رہاست  
چشم و کارا صنی از پیشوی رہاست  
آنکھی می پوری تباشد بدام  
خلوت خالق را کند ہم اعتراض

## کہوتہ

چل نشید دو ولی کس نا مب قارئ البابے بجود و مفتر  
 چوں بجود و ببر کے رب هر ہاں خادم شاکس بخوبی تیرچان  
 می نایا پیدا شد و رصلی لیگ ملظاد خلقت شده او بسید لیگ  
 سلسلہ فکر گرد کامیاب از و م مرشد ہاما آب قتاب  
 کشف گرد و گر پہ بینی نیغ را

## دیکھافت ہم لطافت روٹا

ایں تماشہ جلوہ آں جانواز لے کے زنورت آر و مرگ تاز  
 شدب تابین خدا سالم چاں از سہر رفت و شد و ظاہر نیاں  
 صد طرح ساندو معد و مش کند از جیع خلق تیش ظاہر شرد  
 ضبط ماندہ کائنات در مجال گم شود گئے غبال لایزال

## بے حساب است رمزی تمجید حق

## لطعن حق باشد شود تمجید حق

تو اولی تو آخری تو بالی تو طبری	تو تاصدی تو مقصیدی تو ناظری تو منظری
جلوہ گرگشتہ در من و ماں	اے کمشاد و مبارکتائی
اے تو پہاڑ میں پہیدائی	تجذیے وحد بکثرت آوردی
از کبر قرنزد کے بقائی	دریہ و نور دریہ محلہ توں

پروردش ہم می کند پروردگار  
اگد دار و فکر حال ہر لشیر  
نیت ازالی کے ہم بے جبر  
اے دل من آں کیا رایا دوار ۱  
قائم و دام خدا گئے سر دگار  
کردہ آدم نہ گہ بر سر رستہ  
گر کے صد بار آں خواہش کند  
کار تو بر سر رسید کے بے خدا

مغفرت باشد پر یادِ کبیریا

خوش گلے کے می فرید بہ کرا  
ہر دلے روشن زال نواز خدا  
خود ملتی می کند منم چرا  
آں ہد دامت خدا دادہ درا  
گر شجاعت را کند کس دعویٰ ۲  
کے قواند بے خدا او تند روئے  
گر بجودِ گوید کے سخنده نے  
نزدِ خالق کو دنے آں بندھے  
انہِ دم مرشدِ دادِ بکر و خودی  
ہم بپايد شند رستی وہی

باد ما دبور دنا از دادِ قت  
سخن ماجدہ از ایجادِ قت  
در ز افزایید سر کیتار متو  
چرامی کشی پارِ محنت چو خر  
دل از تو رطاعت نہ زرشو  
لے سعدی

ہرشت بند پائزدھم  
ٹلوک، سرب کلا بھر پور پر بھر بنتا جاتن ہار  
جاتے ہمن ادھریے نامک قس بلہم

تجھی مسطوم ہر ترا آید تربت داد گر ،  
او بھردار د زحال ہر بشر  
یاد آنکھ می دہ را ہ نجات  
من شوم قربان خالق سر بسر

اگھو: در ہشت بعد ذیل گود و بابا قدرت مطلق و علم الاتہا فی قادر را  
بیان نمایند و بے چارہ گی بندہ را داشع سازند۔ نیز آنکہ تما معلمتوں آں  
معاون کل برائش ترسد، بندہ ناتوان دریح کار دنیا دھنپیش رفت  
کو دہ نہی تو اند۔

ذریح برگے برہن او فتد از درخت ٿا ٻے قضاد حکم آں سلطان ینکت،  
زد بشیش چیت عالم بھر اکرام ادست ٿا ہر طرف کو گلگری الحمام اوسست  
کھلے کو فاس خوره را تو ہان کئی ٿا ڈے کو نای مردہ را تو جان کئی  
روز نگردا نیم اوز فرمان تو،  
کفر باشد غفلت ان احسان تو، مطار

هر چو می خواہی بتواصل شود  
نزو درویشان بہ تو حمال شود  
دل پیده خمال و از خوتگذر  
فدن آں آں و دعل ترانه بیتھر  
با عیفل کن سفر بامال ہے  
ترک کن دیجیر سہ جمال ہے ۱  
مر جاگو یہ ترا ہر کس دواں  
سرخ رو باشی بد ر عکھان  
کس یگا نہ می کند ایں رو زگار  
می شوم بر سچنان کس من شار

آب ز پر پائے د رالیشان بنوش  
وقت کن ول جمال بہ دروٹا ہیش  
خاک پا کے صالحان بر تن بھال  
کن فدا بر صالحان ہم جان مال  
می بیا بد خدمت شاں بختور ۷  
نزو هارفت کن سپاس دا گر  
می نگاہدارند از عیوب دز یاں  
حمدِ نیزاں آبِ حیوال نوش جمال  
در پناہ عارفان چوں رفت کس  
راحتِ جاوید را او بُرُو نیں

۶۔ اذہب ای گذر خدا راندہ شو۔ زندگی می باشدت درو ندہ شو  
خڑے گرہی خواہی نصیب با آخوت۔ رو بدر کن جامد ہائے فاخت  
خڑا گرتا عقل ست بادمش قری۔ باش درویشی در بہ دل عین نیش  
صل بہ دلدار بدھتا ک تو دلدار شری۔ سر قدم صاند کو در برو کیں بادشوی

سعفه خانہ با جنگی تجیے ستون  
 نام مرشد علیہ دل خیم جنگی  
 سنگ در گشتن شناور تا کنار  
 نزد مرشد منفترت دا گھن خدار  
 آن جنگل عیا هار مرشد پا قواری  
 اور پیا بابی را ورقه رانخال  
 نزو مرشد قریب زد وال تک خیال

پائے پاک مرشد میں لغا کیا

لبس مرزا یم کا میں دل آمد بجا

تو چکا غوغہ دل جا ہل کنی  
 ہر چوں مقصودت سہال دھال کنی  
 رنگہ دراحت از خدا کے خود خلد  
 یاد کن حق تراو دیگر دا گذار  
 شکر کن برآں کہ آید از خدا  
 بے غیر گردی تو سہالاں چڑا  
 پیست آنکھ تو بخود آمدیده کی  
 سان پروار دا دل بردہ کی  
 تک یاد کن در دل زنایم سرہدی

ہتھ بحر مت نزد خالق پیشی

فیناں محبت اولیاء کا ملین کب دلیت گراندیا تو عزیز ابو جوہی یا شد د

برآں تکیہ یا یگ کر رہ

ہر کو خاہہ ہم نشینی با خدا  
 گوشین اندر حضور اعلیٰ  
 روز شادی کی پرستش خیل  
 آنکھ پاؤ رویم بودست یار

۶۷۰۔ نہدر شانزدھم

**شلوک**۔ روپ زریجہ نہ زنگ کچے۔ ترے گن تے پر بھعن  
تے بھائے نا نکا۔ جس ہودے سو پر سن

مترجمہ منظوم پاک از زنگ داندام و خط و خال  
ہم بری از سہ صفت آں بے مثال  
منکشت گردد وجود شن نا نکا  
ہر باب گرد داگر آں ذوالجلال

آگئی۔ سہ صفت دی سینکر سہ گن۔ روگن۔ نیون ہ ستونگ  
روگن۔ صفت غرور شاہزادہ کہ دراں خواہش خنگ وجدل وغیرہ شامل  
نمونگ۔ صفت ایشی غضب غصہ و عجلی وغیرہ  
ستونگ۔ صفت صبر و تحمل برداشت و فکر سالم وغیرہ  
عل روجگن نیون گن ستونگ سہ گن۔ سہ طلاق را آہنا بود لے سخنی  
از پیس ہرس گن جوگ ساز و حدا۔ کند جوگ و اصل بذات خدا  
ستونگ پود خوی اہل کمال۔ کہ پا معدود ای دوست بے زوال  
نہاد وحہ حشم و ابر و سر۔ ولکن ہر جزیز وارد فنظر  
نہ کوئی از بہ شنیدن بود۔ صدائے سہہ عالمی لبند

پس کند زندہ کد پاشہ روئی  
صمم گر سنتہ را دہد صد خوردی  
صد خزینہ می دہدا زیک نظر  
تبده از مقسم خود یا بد مگر  
ماں کل ہست تختا زہاب ۷  
ثانی اش بودہ نخواہد بود آں  
ور دینامش کن مد اماً دایباں  
پاک تراز و در حق را کاروں

یر کے سجنش شود لطفِ لطیف

آنکے از دل شود پاک و نظیف

باليقین آرد کے ایمان را  
یادوار دہردمے یزدان را  
مرد حق معروف گردد جہاں  
در دلش ازیک خدا پاشہ گمال ۸  
پاک کارش پاک ہم پاشہ اس  
حق بدل پاشدہ دہن ہم سپاس  
حق نظر گردد بگردد حق نظام  
راست پاشد کارہ لش در عالم

لامحدودے راچوں کس دید حق

وصل گشته آنکے گر دید حق

آفتاب از امیر حق طباغ ماست  
اہلی پاشد که گردید او خداست  
گردن از حکم خدایت بر متاب  
تامنا فی روز محشر در عذاب  
از مد ائے خوشیق غافل میاں  
غافل ائے در رہ باطل میاں

بلنگ باز کچپ بے حست ہو  
ہم ملائک خستا ند جستجو  
کئے ولادت از پدر داند پسر  
مالے راستہ در تار آن پدر  
۲ ہر کرا بخش ز علم عقل رسان  
می شود در در دین چوں خاما  
چوں پہتے رنگی اوس سر گردان کند  
در تاریخ ہم برصد دویں کند

جائز اور ہر دلیل پست و بلند

گر بداند خدا دانا شوند

حق پدید آمد بصد رنگ و نمود  
گوناگوں ظاہر شده او در جہاں  
آں خدا نے لایال بے لش  
۳ نشر گشتہ در نظامش خود خدا  
صد نمائش در دمی کر ده بپا  
طرز ہائے گوناگوں در کار او  
تمیتیش در دیدہ مختار او

ہر ملے باشد مقام کسب رہا

زندگی آید ز ورد آں خدا

آگی - سر گنی - ستر صفتِ دنیوی - مراد از دنیا -  
ملاد، ہر آن کس کو خاند عزیز است او است که از صاحبان تمیز است او مجتبی  
نمذ - کے کو پدید کر ہر جاند است - و لیکن ہر رنگ و فنا نقش می است -  
میا پتا، ہندہ شو باقدائے کریم + بعیاز کرم نیست رائے کریم مجتبی

یاد کن دائم زربت لا یزال در گند راز الفت و چتی رجال  
 نیست پیغیرے یا کے از حق جدا از بہر ظاہر شود ذات خشنا  
 ۱ خود خدا دانا سست هم بنیا هما گود و قزوں دو درس آں راند  
 پست بے حد آں خدار خشندہ هم طیت و ہر باں بخشندہ

من فدا بر پائے بندہ منان  
 خواہش تاک ز دل بو ده چنان

آں مراد آور و ما ونی اماں ہرچ کردست می خدست دلکھنا  
 طرفتائیتے باز و انسدام از خدا داد بد نکس راز و مرم  
 ۲ ہر دی زو شادمانی و نشاط نزد او شنوم که باشد پر بساط  
 شر بے شاپاں جو گئے در بگیاں خانہ دار و هم فقیر راصدان  
 حق شناسان شادمان دیریا د حق  
 کس نی داند ز حق جاد حق

علا ہر پست از قدرت کردگار د کار من و نست ایں کار و بار  
 علا ۔ ز پر بند آزاد او ساز دست ز هر گونه فلم شاد او ساز دست  
 غذا ۔ یک گن شد موجب ہر دسرا چوں بخا بد ہم کند بزم درا

پندِ حق باشد کلام صالحان  
در دل صادق نشیند حق ازان  
از تکیزِ حق بیابد و رکسے  
وردِ نام آرد نجات هر کسے  
خود خدا حق است و حق افریان  
حد و ازیج آش بداند هم بیان  
کائنات از کردۀ آن کردگار  
کس نه تاند دیگر سے آن را شمار  
کردۀ کے واند بیانے کردگار  
از قضا آید بهم اندر شمار

هر دمے خور سند و مسرورِ جا لذتے آمد شنا سیده خدا  
جدب گرد هم بدر آن رنگ خدا ذکر کلام مرشدے یا بد خدا  
محی رهاند و ز هم تریج و فقاں زوچات آید بهم کرس درجهان  
طایع مند خدمتگزار ز همان خاوش در قرب حق بے کران  
وصفت حق خواند همان خدمتگزار  
از دم مُرشد عذر آید هزار

مل پرده دیم را زواں بردار - بعد بی پرده ستر ہپہان بیں  
متچشم ظاہر کنی تو آند دید - حش جانان بدیده جان بیں  
مت بسر آمد خزان رنج و ستم - عشرت فصل و نو دیوار رسید  
مادر وح را بدم و ائیس آمد - قلب رامونس و قرار رسید  
آفته نوش

مخلوقاتش را بامش تکیه نه  
هان بر جزو نظام امش تکیه نه  
نام او تکیه هم از وید و پرداز غور و غوف و فکر و اندیشه دل از  
نام او تکیه هم از ارض و سما تکیه نه از هر وجود ما سوا  
نام او تکیه هر شهر و مقام گوش هارا هم رخا از لطف نام  
لطف حق باشد شود و در صفات

### منزل حیرت بیار و حم نجات

حق و بود حق و حق حم ز و مکان حق همان خاوند و حم صدر جهان  
حق بهبه کارش و حق هم زو کلام در بهبه خلط است آن صدر نظام  
حق از انجیش دیم حق آفرید بیخ باشد حق باید حق پدید  
حق همه کردار پاک آید ز پاک بر کسے نجند بگرد و هوشناک  
نام او حق است و حم راحست رسان  
هم یقین حق ز پیر هسر بان

عست در بهبه کی در بکم - نگد از تائل لگن بر بهبه  
ما پسوم بتوانی خویش را - تو وانی حساب کم و بیش را شیخ سعدی  
مرد سرقوتی پر داد کار را نمی جان - نیست اغتشد و چیزی در جهان بعد نیش

حق پرستی زان بہر خادم عطا  
 حق قدم و حق قدم بوس کیا  
 حق خدا را دشنا باشدندہ حق  
 حق از و دیدار و ہم تبینہ حق  
 خود نکو کار سیت ہم خود نیک ساز  
 راستی آں حق و حق ہم دست باز  
 ہم کلاش حق و حق خواندہ اش  
 ۱  
 موڑش حق اسٹ حق تبینہ اش  
 ہر طیں حق دست و ہر چیز خدا  
 حق ہجانست دامنابے انتہا  
 صان باشد ہر کلابر حق یقین  
 کرد گار خود شاستہ او بھیں  
 بہر کرا آمد یقین از یک خدا  
 ۲  
 این عرفان در دلش گشته بپا  
 بے مہابت آں کے باشد چینیں  
 یک شود بال محلے خود راستین  
 کی تو ان کر ده جدا آں رخختہ  
 جنس در چیش شود آمنختہ  
 می رسد بر راز دانلئے بیگان  
 بانشان گرد و چوں گرد بستان

را کر باقی سست ہر گز نہ گرو فنا۔ پود جلوہ اش ملپڑ کر را  
 عتا ہر آں کس کر باشد بیاوش مدارم۔ بہ دیدار می خواہ بند کرنا  
 اتنا کمیں دیکل بیا ہم آمنختہ۔ خبار تبیش برا نجتندہ  
 علک نہ بنید ربیع عالم اڑائے او  
 بچیز مارون غرقی صیا اور

## ہشت بند ہفتہم

شلوک۔ آد سچ جگا د سچ ہے بھی سچ  
نانک ہو سی بھی سچ

ترجمہ۔ ازانل قامُ خدا نے راست است  
جگ بدل شدم خدا نے راست است  
راست است ہم کرد گار حق کنوں  
تا ابد دام خدا نے راست است

آگئی۔ جگ کے مثل سال و قرن پہنچاہ وقت است (دو آں از چند میلیون سال  
پیاشد) جگ با در شمار چہار اندرست جگ۔ دو اپر۔ ترتیا دکل جگ  
از ازال حق بودہ است حق زمان ابتداء۔  
ہم کنوں حق است نانک تا اب پیاشد خدا۔ نویں عقان

علیم و کرم و حکم است او۔ جہاں حدائق است و قدیم است او  
ای رہما تھر بر بر است کل جگ نہ نہ خدا نا میدہ شدہ دی یوں کو بند کر زمان  
مرکا مل آمد قاست کر دیا انسان بفطرت تغیر طاب غواہ دش

مورچ گر را دید وقت چنان  
لکنڈ میون ہائشکراز اس  
چوں گھبدار دز مرگش ہر کرا  
دستیگریش می شود در ہر کجا  
جذب و جهد صدمت دار و بشر  
کل تدا بیرش شود صرف نظر  
کی تو انڈ کشت یا کردن رہا ۶  
خلفت خود دانگبدار دخدا

تو چرا ہستی مشوش اے بشر  
یا وکن از آں خدائے داد گر

دم بدیم باشد ز حق و در صفات نوش جاں باشد ز نام آب حیات  
گوہ رنا مش بدست آید اگر بر کسے دیگر نہ باشد گہ نظر  
عشق و دولت حسن از نام دعا ۷  
میل دراحت ہم ز نام کریا  
مرد میک سیر انداز لطف نام جان و تن در ذکر زیند لا کلام  
خویتن چختن، نشتن در ہماں  
خاذمش مصروف خدمت دایباں

۱۔ ہر کرا بخند تو انائی خدا۔ رہمائے خلق خوساز درا (خفیف)  
۲۔ کی تو انا را تو انائی بیان کر ده تو اس کی تو انڈتا بیانڈ بخیش حق رانشان  
۳۔ اوست سلکل فے مسلم مرد را۔ نیست کس راز ہر چوں وچا نعمۃ عقول

بر خدا شد چان خدمتگزار در پریش دائم باشد تیار  
 خادم حق دائم آخوش اعتقاد با مبارکات مثباشد از نهاد  
 خادم حق دائم دار رنگ یار خادم حق دائم دار کنار  
 خادم حق اخذ برد و رگار می نگهدار و در ہر مار

خادم ساز و شود حق ہرباں

خادم راخاوندش ہم نپیباں

پر دوستار بر خدمتگزار می نگهدار و در ہر مار  
 خادم خود بدار و سرفراز می بے سخشن نام خود بربانیاز  
 می نگهدار و در با آبرو خداور اکی تباند جستجو  
 خادم حق رانتاند کس رسید از بلند ایان ملند ترقی مرید  
 سپر کر آ داخل کن در خادمان  
 آنکے در دو جہت گزویاں

علی مید پر ہر خاوی راست عمان اجر و مزد مائمان و قائمان

علی گرچہ خادم عالم و ملکس پود بیت رز و صد عابد و مسک پود

علی پر کر گیش صالحان خدمت کند ایت دش با دولت و حرفت کند عطار

علی ہر کر خادم شریجن ایش مید نہد بہم تو ای فازی ایش مید نہند

ہشت بند بحمدہم  
 شلوک سست پر کو جن جانیاست ٹوڑ کا نو  
 تیں کے سماں سکھ ادھرے ناہک ہر گز

ترجمہ منظوم ذات حق چوں بر کے شد آفکار  
 ہادی برحق شدہ آنکس شمار  
 پس درون صحیش یا بدنجات  
 کس کند شکر و شناۓ کرو گار

آجی ہ دیں بیت بند گور و پا با صفات مرشد کامل را فاعل سازند فالک  
 مریدانیکہ ہمایت مرشد کامل رفتار نمایند از جمیع بلیات بیانات یا بند  
 لا حسیر درویشان کلید حبہ است ہ دشمن ایسا مزار لعنت است  
 قلا اسے پسر در صحبت مرداں در آئے ہ تا نظر ہمایا بی از فضل خدا  
 لا ہر کہ پا اندر رو مرداں نہاد  
 کے رو د ہر گز بہ دنیاں مراد  
 (عطاوار)

حمد و شکر ش بزر باش دایباں  
خادمے راجخشیتے از همرباں  
هر کرد دش می کند از جان دل  
با خدا باشد همان کس تشقیل  
۷  
هر چه شدیا می شود زان یافر  
بر رضائے مالکش باشد اگر  
علمت آنکس بگویم من چیا  
صفحتش آرم چسان من زیا  
آنک باشد در حضور ش ہر زماں

میشو ند محسوب در دام کا ملاں  
سبت شان یا دلم کن اختیا  
جان دل را ہم بریشان کن  
حق خدا را چوں کہ دانستہ کے  
در پناہ او ہم از آسا لئے  
۸  
زیر کی را اے دلم تو واللہ  
خدمت آں کس بجان خود سپا  
زان سبب از مرگ و پیدائش ری  
گر قدم جائے چنان در دل ہتی

غلا چون شوی دور از حضور اولیا  
در حقیقت گشته دور از شما  
در گستاخ اندر سفر ہر جاروی  
باید اول طالب مردے فیروی  
در دست رام پس از جزو در و سمجھیر  
حق شدست آں دست اولاد گیر

کار بند بر پندرہ مرشد کس شود  
راز دان حق بہاں از لیں شود  
در دش ہر دم جمال کرد گار  
بر چنان مرشد بگرد م من شار  
آں چنان مرشد دید ہر نعمتے  
بانخداباشد که او ہر ساعتے  
خود خدا در خادم دا و در خدا  
ذات حق واحد دریں شکنارا  
نے بدست آید بصمد عقل و ذکا

## مرشدِ کامل بہ بختت رہتا

ہم ز دیدا، ش شود ہر کس طبیر  
هم قدم بوسئی او رسم ز پسیر  
ہم بدل اصحابت شود شکرو شنا،  
ہم رسائی زان بد رگا و خدا  
الہناں گوش از سخنان او  
صبر در دل از دل استان او  
مرشد کامل را ہم مخفی کلام  
در بناگاہ آرد دید راز و مرام  
کے بہائے مرشد حق می شود  
ملتفت گردد و صالح حق دید

لا از دم مرشد رسم بر ایم دعویان خدا چ لازم مرشد ناید جلوہ حق ہر گجا نعمت  
رہ مرشد م رواج روایم من مرید مرشد م چ حلقو در گردئم نیز فرید مرشد م  
غیر مرشد من ندا نم محققے یا معبدے  
حق پرستم او دم او زان رشید مرشد م (عنیف)

مرشد حق ہم تھیاں مرید دامبا شمہ ہیریاں مرید  
 ازنجاست ہم تکھدار دو را زاں مریدش می کند و دو خدا  
 می ناید فخر بند ہائے مرید اور اہم بلان زدل باید کشید ۱  
 آں مرید مرشد از نام ارجمند از دم مرشد از دل طالع بلند  
 ہم محافظ مرشدش در دو جہاں  
 می نواز دار اپھوں روچ روان

ہر کے بدیم شد شود خدمتگزار در بفرمائش شود از دل تیار  
 بر کے گاہے نہ باشد خود فرش یاد حق ہم در لش باشد پوش  
 دل دید سوغات مرشد را اگر می بگرد در مرادش با نظر ۲  
 در کند خدمت و باشد بیغرض وصل حق یا بدہماں کس ہجوض  
 بر کے رب ہیریاں گرد اگر  
 پندرہ مرشد می بگرد آں بشر

نیا اے برادر باش در فرمان حق چ تابیا بی جنت در رضوان حق  
 فلا ہر کے پا اندر رہ مرداں بہزاد چ کئے زود ہرگز ہ دنبال مراد  
 چ خدمت حق طاعت وحدت و شناست وکار  
 تان پندراری ک حق از من جدا است

در پیش با دن خاک یکیم و ترید  
زان نشاط آند و سخن فرم دید  
هم بر فت اندیشه مرگ و حیات  
از دم مرشد کمال تربیات  
۷ رفت یم و ترس و از خود هرید  
هم زبونی با بگشته ناپدید  
از کس که خادم شد دشگیر نزد مرشد در در کرم از گیر  
شد ترد دستم، شد حاصل قرار  
گوش کن از وصف حق امر زگار

بله صفت گرد با صفت پر در دگار  
قادِر مطلق جهان را کرد گار  
خلق کرد خود به زیر وزیر  
ارج کار خود بدانت خود مگر  
۸ وی گر کس نیست باتاب توفان  
خود درون خلق باشد بیگان  
و هر شامل شده چون پود و تار  
ایختان آن بس از مرشد خوار  
آفریده آن به از قدر تشن،  
بارها قربان شوم بر قوه تشن،

۹ آگهی - خدا نکر دگار این چیز صفات بالا تر زیان صفات را در آنچه گنجانش شد

و هم داردندیه چیز صفاتی عجیبه و مستوده خود است.

بر جهیزی در جهان بے بقایا مور تامار و مردم تا مرا  
نیست زیان آن و سله هم دوئی نیست خوشبویی دلیل نیت نا جدا  
عجیف

بر زبانِ صفاتش بے شمار خوب و اندزاں نقط پر ورگا  
 نے رسد بر تھیاں ایں خیر بر تم دنارس تصورنا پنہ یہ  
 ۵ بے عدا و بی خیرخواہ بے اشتہا کس نتائند تا بگوید زد بہا  
 ہر دی ساجد بدوز اہد ہزار ان قدم جائش پدل دارند قرار  
 بار صد براہدی ام قربان شوم  
 یافت ایں راز را از مرشد م

شربتِ عرقاں بیا بد کشی یکان آبِ حیوان نوشِ بمنی بیگنان  
 نے زوال آید بلاں کشی ہم در دلش نامِ خداۓ ذی نعم  
 ہشت پھر نامِ بزرگ دال برزبان پندرخ گوید بر وئے خادمان  
 دُور باشد از ہمہ الائش ہتا در دلش قائم بگرد دیک خدا  
 در شبِ یو ہر دوشن ایں پراغ  
 از عنا دهم دلا یا بد فراغ

۶۰ ہمی خداۓ کردار از جمیع صفاتِ بالا تزویز اول صفات را دیا جائیں چنان

و ہم دارند و جمیع صفاتِ عجیہ و مستودہ خود ادست.

ہرچہ یعنی درجهان بے لقا چہ مورتا ماروزم تا مرا  
 نیست بزرگ دال دلے ہم دور نئے ش نیست خوشبوگل دلے نے زوجدا  
 غفت

ذکر کن در صحبت صاحب دل لذت حق را تکمیل جانت بدا  
 چارو ہر کار را بُر کسنا ر اُلفتی حق در دلت بُر قرار  
 چون عنان کارہا در دست است گیر حکم جنس از دامان دست  
 ۱ مال حق اندوز باشی بخور از دل صاحب دل انیں پندر

در دل خود از آمید حق پدار

ہر مرض از جان تو گرد فرار

تو برائے زرد وی ہر چار سو اصل دولت ای بیا بی نزو گو  
 تو کہ خواہی را حنت باشد فرو در دلائے صحبت صاحب سکو  
 کار بیکت می دهد ما مم نکو شہرتے خواہی پناہ حق برو  
 ۲ نے برصد چارہ رو دگر لعنت می رو دآن از دو سے مختی

بہترین گنجینہ معوب حق  
 یاد کن حق را شوی منظور حق

دست اگر داری رو اگر پار سر رفتار است سوے ادی رو اگر پار خانان گیر  
 قلب د جان از نام حق معور کن نفس باطل را ازین مقہور کن  
 عینی حالت در و ایں بصناعت مدال گنجے پار گنجے قناعت

## ہشت بند لوز دھرم

شلوک۔ ساتھ نہ چاۓ ہن بھجن پکھیا سکلی چار  
ہر ہر نام کما دنا نانک آیہ دھن سار

ترجمہ منظوم۔ ہمہ تو نیست جزو ذکر خدماء  
خاک دانی سم آکو د ماسوے  
کُن فراہم ذکر حق را دولتے  
فی الحقيقة دولت بے انتہار

آہی۔ در ہشت بندی گور و بابا د سلیمانیات و تو شیراہ آخرت ذکر  
واذ کار خداوندی رامی فرمائند و آں را دولت جاوید و دارانی فرید  
گفت داک فرامی آں نزد صالحین و عرفائے نا و خدا می شود که رو خانیا  
خوانہ داران آں آں دولت سرمدی اند  
علدم بدم کن ذکر آں پر و رکار دولت جاوید نام کر دگار  
از سرت انداز بار فاختت چوں سفرداری زراہ آخرت  
کن فراہم دولت جاوید را دولت نایاب حق تکمید را

پس چرا چپاں شوی بان تخت  
لے رو دہراہ تو گہ مال دزیر  
دولتی تو زن پسر ہم خاندانی  
زاں ہم گیست اذ تو یار جائی  
۵ ایں نشاط و حشت فرمانی  
زاں ہم گواز پر رنگے می ری  
درارا بہ درب پشتی اسپت دی  
ایں نمائش بے حقیقت در جلی  
ہر کہ آں دادست زو ہتھی خوی  
غافل ازم الک لشیاں می شوی

پند مرشد گیراے ناداں شفیق  
بے جبا دت اکھر علا عزین  
ورد حق کن اے دل غم خوارن  
پاک باشی در دل ازعان قتن  
۶ در تصویار پائے پاک او  
گم زصد دران گرد اشم تو  
یاد کن خود ہم پر گرا یاد ده  
از شنیدن گفت و بودن یرو  
نام یز داں بہترین جنس ہا  
بے ریا تو یاد کن دام و را

ٹخویش قوم دو دست آں ہم زن پر کس نہ ہم گیست راو آں سفر  
بے گزندگی شت بر ما ساختے  
با حصہ دل نہ کردم طاشتے  
۷ مہادشاہا جرم مارا در گزار  
ما گنگا ریم و تو امر زگار  
کا ساہا در بند عصیاں گشتہ ایم  
آخراز کر دہ لشیاں گشتہ ایم

گُن دلها بیدار در ذکرِ خُدا      دل دود ده سوا زان آید چا  
 یعنی آسیب نه آید گه به او      در دل هر کس که باشد یاد نمود  
 ۳ "کل زمان آتشین بخست نام      استراحت نان بیاد حق مدارم  
 غوف راند و مراد آرد بجا      هم فروزان روح در ذکر خدا

زان بدی قائم جلال لایزال  
 می بُردازیخ و بن مرگ زوال

راست باز پچر را حق کلام      خام گردد در تفاسخ، مردی خاما  
 خادمی را از تفاسخ مخلصی      با تو اصنع در پناه ایزدی

۴ زندگانی را نثر بر سر رسد      ذکر حق مکنیه نز بر سر رسد  
 نه بصدق تدبیر غیر زان رهید      صدق حیف هم اگر از بر کنم

در عبادت بادلت باشی اگر  
 هم بیابی پس مراد دل نثر

اگنی کل - پیاڑ وقت چهار چگ یا یگ مروع اند که هر چگ از چند میلیون سال گفتہ شد  
 ازان جلدی زمان کل چگ می باشد و کل عنا دار گیند نیز آن راز ما ز آتشین گفتہ  
 شده نام خدا تا بی آن راز ایشان سازد و ب باعث استراحت القلوب شود

## ہشت بندِ سیتم

شلوک - پھرت پھرت پر بج آئیا پر ما تو سرنا نے  
نائک کی پر بج بنیتی اپنی بھلکتی لائے

ترجمہ۔ در بد ر گشتم تو پس آمدم  
در پناہِ تو خدا بس آمدم  
بندہ را در خدمتِ خود بر گزیں  
نزد تو مالک بدیں عرض آمدم

آگئی :- در ہشت بندِ ذیل گورو بابا از حال کے کہ بعد از پشمایان از گناہ  
خود بر دربار پر درگار تائب گشته عرصنِ مغفرت رامی مناید  
می بیاند و آں کہ ایں مرادِ بندہ ضرور قبول گردد۔

گشته گشته آمدم بر تو قدریہ عرصنِ بندہ ایں کہ در خدمت بیگ  
از ہمہ در ہاگذشتہ ایں غریب بر در بار تو آمد یا جیب  
گر مر اگیری بخدمت حستنا گر فوازی ہم بر رحمت حستنا  
عفیف

زنگ و چرک دل رو دا زیادا<sup>۶</sup> زہر دنیا، خود پسند می گم بد و  
باش بے غم، بارفاہ در سکون ہر قس نام خدا باشد درون

از همه دانش دلا تو در گزد نزد زا ہدرو بیابی حق ثر  
ما یه حق آر کن سوداگری حشمت گیتی وا ز درگ بربی

حق نظر آید درون ہر دلے

بختور گردد چنان چوں کس دلے

ورد گن از یک داز یک گُشتا کُن پرستش از یکی وزیک جا  
هم بخواں اوصاف او بے انتہا

جان و تن شاغل په ذکر آش خدا آن یگانه لاشریک واحدیت خلط گر دیده او در ہر شخصیت

از یکی آمد ہمہ عالم اتم در شناش مغفرت از اثم ذم

جان و تن باشد رزیده در یکی

از دم مرشد یقین صنم بر یکی

پوں دلے نایاک گردزاد از خط پاک گرداند و رانا نام خدا عظیم

عزمے بکار آید در اسخا زیریکی ہا صدیزار - نغمہ عرفان

۲۱۴ غیر قویست تا ترا بیسند

در حقیقت ترا تو بینائی

آرزوئے خادم ش برس رسید چوں ز مرشد عجمی طیب بر زید  
 رحمت حق بر خدمش پائیدار شادگشته از خدا خدمت گذا  
 مخلصی یا بد بر زیده بند ما مرگ و پیدائش و هم گم در دوا  
 خواهش خادم بر آمد ہم مراد نزدیز داں روز و شب گردیدا  
 بندہ خود را بخود داده وصال

خو گرد چوں به یادِ ذوالجلال

ن مشقت چوں تلکت نزد خدا آک خدا باشد فراموشم چا  
 انگله بخشید سست ہر فرمودگی آنکه زو آید بکھر زندگی  
 می بیگ دارد درون آتشے کس یگان و اندازیں ساختشے  
 می کشد آنکه ایں زیرخطا پس بد و نہ پاره دکانہ

یاد داده ایں ہمہ مرشد مرا  
 پس ازاں من می کتم ویر دخدا

نڑ روح را ہدم داینس آمد قلب را مونس و قرار رسید  
 بلا بھر جاناں گذشت و مولید لیل ظلمت شد و همار رسید  
 در بیانے حماقتش نزار د پایان داکتے دن  
 در شکر زبان حامزو دل ہم جران

ملتنی ام بر در تو یا خدا  
 بخشش کن، لطف کن برایں گدا  
 فاک پائے صالحان بر من گزار  
 ایں مراد من خلا دنداب مر آور  
 ۱ تناکنم من در بیان شکر خدا  
 هر نفس باسم به یاد کبریا  
 در عبادت بلگزد ہر صبح و م  
 تاب ورد ایزدی باسم مدام  
 ازیکی باشد پناہ در هم ازاد  
 اسم اعظم را پناہم بس مرا  
 در نگاہ جان فراش راحته  
 می بیا بد کس بیگان ایں سازجے  
 سیرگشته هر که ایں مشربت چشید  
 نے پریشانی بدان مرد فرید  
 ۲ تو شی جان او چنان مشرب ولا  
 اشتیاق آک از نزد اصیفیا  
 دیگرے مانده رو دبر جا حق  
 دل منور داییا در یاد حق  
 یاد حق باشد نصیر بختور  
 راحته هم از و داد حق شمر

علّا چوں خود رشید که فور بر منزل است  
 بمان گونه او شمع این محفل دلگشاہ  
 علّا یاد حق باشد هم از طالب فراز  
 راحته باشد یا یاد کار سلا (عین)

ماں بخشش حیم بے کان دا نما لطف و کرم بر عابدان  
 بیکاں راماں لک پروردگار بندہ رامی پرورد در ہر دیار  
 ۷ از ازل قائم کفیل و کرد گار قدسیاں را تکمیل جاں پائیدا  
 ہر کو ورد او کند گرد طمیسر دل درون الفت ربت طمیر

ماہمہ نایاک و دون و بے خبر

در پناہ تو کیا نے با ظفر

ہم نجات دیم حتت باشد درا لخط گرگس نشیند در شنا  
 حکمرانی صدر رقم عظمت دراں گرپند کوس نہراز لا مکان  
 ۸ از باس و خود فی وزیر طر آں کلام مرشد کامیل سبب  
 استقامت ده بہ نزد صاحب اس

دل منور است راحت را نشان

عد تداریم غیر اذ تو فریاد رس + توئی عاصیاں را خط بخشیں بیس  
 لا نفس جز پر شکر خدا بر سیار + کرد اجب بود شکر پروردگار  
 بہ نشاید سراز بندگی تا نفت + کرد دولت ب طاعت تو ان یافت  
 پرستندہ آفرینندہ باش + در ایوان طاعت نشیندہ باش  
 شیخ سعدی

کن چنیں کار بلے دلدار من مان دیگر روپہ نزدِ ذوالمنون  
 یاد کن دریا داؤ راحت بے، یاد کن خود ہم بگو باہر کے  
 در ودادش می رسی توبہ کنار غیرِ دردش خاک گرد دھاکسا  
 ۵ رلتے نزدِ خزینہ سکون، ہر غریقے را ہم آرام فرزوں  
 پس پہر رنجِ دمحن گرد دفنا  
 ورد کن دامُ ز وصفت یک نہما

شکشش خواشِ ولائشته پیدید در تن وجہ نم نزدِ ذوقِ آکس رسید  
 ہم سکون در چشم از دیدارِ اول ۶ ہم شلگفت دل بے خدمتگارا و  
 الفت حق در روانِ قدسیاں صحبتِ صالح بیا کدس بیگان  
 لطف کن و بخشے کن مہرباں از دم مرشد کنم وردِ دستان  
 نے تو اش شد شکر و وصفت او بیا  
 ۷ آنکہ خلط و ملنط در سالم جہستان

نہ آزاد شد آں دل کو گرفتار تو شدِ موت از ہب سسن کہ ہب دارِ توشیدِ آنکوئی  
 بلا چشمِ عارفِ موت در دیمارا و سیر گرد چشمِ خدمت گلہر اور  
 ۸ ٹپوں انجار رسیدی رسیدی بکام کر او جلوہ گراست در ہر کام  
 مگر از تائلِ مگن بر ہمسے، گیتا

در نظر بوده نچوں کس بر تراب از کجا بوده بخو جرم دلوا  
 در تجزیه چوں بخود بوده خدا پس بر کی جنگ جدل بوده کلا  
 در تصور بے رنگ بے سانی پس نشاط درینگ گوبوده بر کی ۱  
 خود خدا اندز خود ظاہر بده پس بر کی الگفت و سواس شبه

واجید بازی خودش بازیگرنے  
 آفرینیده نہ هست گز دیگرے

چوں فقط بوده همانایک خلا کی بر بندش بود کی بوده رها  
 بود واحد نارسا بے انتہا کی بر فردوس و چشم بود دا  
 چوں خلائے پاک بوده در سکو از کجا بوده همه مادی منوں ۲  
 نور ربی چوں در خنان عیا کی نمی ترسید کی در ترس جا  
 بازی خود را خودش هم لازد  
 ما لکم باشد دُر از فکر دگماں

ما کس نمی داند ز راز ہائے منان دا بخچ بودست پیش ازیں جیا  
 ۳ چیست تو حیر خدا آ موختی ضعیف  
 خوشتن را پیش دا حد سوت

ہشت بندِ بیت دیکم  
 شلوگ - سرگُن نرگُن نرمکار سُن سعادتی آپ  
 آپن کیا نانکا آپے ہی پر بھے جا پ

ترجمہ منظوم۔ باشان بودہ خدا ہم پے نشاں  
 درچینیں حاۓ کہ ناید در گماں  
 اُفریدہ زاں جہاں را نانکا  
 تا بیارد ورد خود را بر زباں

آگئی۔ دیہ ہشت بندِ ذیل گور و یا با چحضوری در بھے جا در یک زمانی  
 صفت قادِ طلن را دھناحت می دہند و اینک او در ہر کیثت و لطیف ہیں  
 گردیدہ دلے خود را چشم ظاہری در پرده گذاشتہ است۔  
 دل اگر داتا بود اندر کنارش یار است چشم گر بینا بود در ہر طرف دیوارا  
 ہر طرف دیوارا مادیہ بینا کجامت ہر طرف طور است ہر سو شعلہ افارت  
 ہماں جلوہ شد جلوہ گر در ہمسر ہماں فور تابیش کند بر ہماں (گیتا)  
 آگئی بصر گئی - مالک صفات - نرگُن - از صفات بالا تریں

بود شاش چوں بخود آنسته  
کی پسر مادر ببرادر خواسته  
کا سب کامل چلابود هر زماں  
کے بہ بید و کتب بودہ ہم بیان  
۵ بے تغیر بود چوں حق در قرار  
کے شگون نیک بدرا ایکھار  
آنکھ فزد ہر کے سوت ہم بعید  
کی شود مالک بآشد کی مرید  
ہر کے ماندہ درون حیرتے  
خود خدا داند ازو چ صفتے  
دُور از اخفا ہم از حرج و فرق  
کی بودگرہ زمایہ رانشیب  
احترام خود خودش کردہ بجا  
سے صفت گا ہے نہ نزدیک خدا  
۶ چوں بہر جاؤں خداوندِ وحید  
مضطرب کی وکی باشد سعید  
جائیکہ خود انکھافت راز کرد  
قاری و سامع را ہم بے سازکرد  
آن خدا نے ارفع و بے انتہا  
می بداند آن خدا از خود خدا

۷ تیمت تغیر نہادت اے صمد ہ  
در ازل بودی و باشی تا ابد  
آن شہنشاہ جہاں اقتدار  
خیر زد بر آستان بندگی  
۸ نیست در تو قیع امرش نکٹہ  
غیر قزری و بیان بندگی  
(آقاۓ نوش،

پول درون لابوده لايزال کے تولد مرگ بوده يازد وال  
 نیک و بد بیا شد بدستو ذوالبل پس چرا باشد ز ترس ارتحال  
 آں یگانه بے قیاس ہست <sup>آں</sup> پس فرشتہ ا درون چ حساب  
 ڈور از ا دراک و ثرف و نارسا پس کرابندش و کی باشد ریا  
 با تعجب خود متعجب ہم، ہمان  
 رنگ و صورت خود و ہم و الجدازان

مالکِ محل کائناتِ اُستمنی تو چرا چرکی چہ داری شستمنی  
 لاتعلق مستقل خود در محل کی بہ سخت یا کرابوده زل،  
 پول فقط بوده بخود مالک تھدا پس کرابوده دغا از کی خطا  
 پول ب نور خود منور ہرز مان پس گرسنه سیر کی باشد دران  
 کار فرما کار کن ہسم کرد گار  
 آفرینندہ را باشد کے شمار

یست جن تو خانق ہر دوسرائے ذات پاکِ نست بے چون وجہا  
 چوں ب محرا شدی پ غلوت صرف عالم از شہرت سمر افی،  
 در حباب اذکه ماندہ ہر گاه خود تماشہ و خود مثاثی،

## ہشت بندِ بیت دو مم

شلوک - جی جنت کے مختارا، آپے درتن ہار  
نائک ایک پسیرا، دو جاکہ در شیار

ترجمہ منظوم - مالک ان دھیوان داد گر  
ہم کند داد دستہ باہر بشر  
پہن گردیدہ خود اور کائنات  
کے نظر آیہ بدان جا کس دگر

اگری - در ہشت بندِ ذیل گورہ باہر شیہ ہر ذی روح را راستہ بے خابا  
می کند دیز ایک بے امر خدا بھوئے نہ جنبد، مختار کل، قادر مطلق، دریک  
نہماں موجود بہرہ جامی باشد۔

۱۔ مالک کل جانلاناں در ہرہ خود کارکن  
پہن گردیدہ ہر جا خود خدا تابع دین (اہم ترجیح شلوک)  
۲۔ خدا بارہا کرد بیسا در خلق + کرا دست مختار ایجاد خلق (گفت)  
قانا وزور آور دبر راست میط جہاں وجہاں پر درست

دروج د آ دروچوں ایں کاتنا  
شد ظہور شیش بس پرستہ کا نصفا  
امتیاز نیک و ہد شد زان وا  
ترسِ دوزخ، خواہ پی جنت دوا  
نما شدہ جمالِ گیتی ہم بپا  
کبرِ الْفَت، شک ہراس دیم ہوا  
عَزَّتْ دَرْخَ دَشَاطِ دَلْتَتْ بَرْزَابَانْ آمد شنا و صفت  
خود تماشہ کُنْ تماشہ ساز ہم

سلب شد، ماند بیگانہ باز ہم

جا میک مر تاضِ حق، حق جلوہ گر گسترد ہم کا نتائے زان ثر  
ہر دو جانب لا فقط مالک خدا از صفاتِ خود بد اند کبر یا  
خود تماشہ گر تماشہ ساز ہم خود نشاط و زندگی پر داز ہم  
التفا تش موجِ قرب خدا دیگرے را بازی ہائے ہر کجا  
بے شمار و ڈرف، بید، لا کلام

ہر جو آید از خدا گوید غلام

عاشر صفت رجوگن، جوگن و ستوگن، کرچیچ کس لذائیں بُرایتیست۔  
عما آفتاب آمد دلیلِ آفتاب ہے  
گردیلیت ہایداز و سے برخ متاب

حاضر و ناظر بہ جب آں حلیف  
بر سر ہر بندہ باشد ہم الحیف  
بانجرا لذ کا ہر کس اس ک خدا  
عالم الغیب است موجود و بجا  
پرورد مخلوق را نظر بر آں شفیق  
۳  
می پسند دہر کر واصلش ہد بندہ را باید ز در حق کند  
بایمیں از کس بحق باور شدہ  
حق شناہے واصلِ دادر شدہ

می پرستند آں یگانہ را مرید  
نے رو دخالی انماں کس گرامید  
غادے را خد منتے واجب مدام  
بر رضا قائم رسدا او بر مام  
۴  
نیست بالاتر ازیں غکر دخیال دل شود مائل سوئے ذوال الجال  
اہشی دشمنی کن بر کنار می شوی بر پاتے مرشد چوں خشا  
راحتی ایں ہم نشاط آں جہاں  
می دہ ملک وصال خود دران

نہ قافی اذ یار خود اے بے بفر : چند باشی بے بفر جو ۳ دخ  
دز علکر نعمت کن اذال رب العباد : دادر تو آپنے می بایمیست داد  
۵  
دلا واجب است بر ما مدام : دا جسد کی راسلم مٹوہ  
غیفت

خود می شنود خود پھوپید کہ سریا ہست در یک نگ ہم در زنگ  
 چوں پسند دی کند عالم بپا لاند در خود پورا شد زور رضا  
 ۱ بے خلا صورت پذیر دکے تمام کل جہاں راست درتار نظا  
 ہر کلا کہ خود بنا ناد خُدا می دیدا ز نام حق بخشی درا  
 کشف گرد دعی بدانکس بے گما  
 بس مظفر گشت آنکس در جہاں

۲ ہم بہ دستش جاند ایاں جہاں ہم بہ دستش جاند ایاں جہاں  
 چوں مگا ہدارد صزر کے کس توں از نظر پتند بوس مرگ ٹھاں  
 آں خدا ماندہ روی بڑیگرا بسر ہر کس خلکے ہم بیاں  
 آنکہ در دستش کلینی حیم وجہاں ظاہرو باطن خدا لایکیاں  
 آں خزینہ صفت بے انتہا

نیز باشد خادمے بر او فدا

علیاً رہیں تو در ہر آئیں ۴ سوز و سازِ اوت در فتنہ  
 ۵ بیر لقہ اے سگد مراد غو ۶ می دوی صمراہ صمرا کو بکو،  
 ۷ بجز خدا کس نیست پا تو ہم بیاں ۸ دل مده غیر از خدا و نہ جہاں  
 ۹ لغواری گردی زبر اب و نان ۱۰ در پھے سگ تلکے با فی روان  
 مخفی

گرگریزی از خدا جا نت کعب  
بس رہاندہ را کن ذکر و شنا  
ور دناتر سندہ راند تو س فیم  
هرستگاری یهم بطلطف آش کریم  
هربکرا دارد نگاه او بے غمی<sup>۷</sup>  
راحته در یاد نامش ہر دمی  
دُور ہرد و اضطراب و افتخار غم ن آید نزد حق خدمت گذار  
مرشد کس پچون بسر باشد ملام  
کارہائش می رسند در سرتھام

در نگاہ مرشد م آبِ حیات  
هم پر دیدارش نجات کائنات  
پاۓ او پھوایونا زک حسین  
طلعت دیدا براد جلوه گزین<sup>۸</sup>  
رجا خدمت اخ لاخ خند گذار محمد دل عذر مردم با وقار  
ول بہ پیوند خدا گرد دنیا  
نزد ایں آید ن در وار تھاں  
ناجی یا بد نجابت جادو ایں  
نزد مرشد کن شناۓ بے کران

ولا ناگ از گورت بر آید ایں صیدا  
سرتا و حرستا و حرستا  
لا کنی در بندگی خمال د نفع  
پس از مرگ آزاد بانشی گزرنج  
نفع زبان ترکن از فیکر پر در دگار  
عدا و ند را باشی خدمت گذار  
(کتیبا لال بنده)

شادمانی کن پہ نزد زاداں  
کن ستائش خدیو چہرباں  
شوپہ فکر بھر نام و صفات  
زندگانی راز غم دہی نجات  
ذکر خالق بوده است آب حیات  
نفس تاں را آس و سیل نجات  
ہشت پھر بخدا باشد نظر  
از جہالت دور بر ظلمت نظر  
جادی ایں پندراد را در دل اگر  
خواہش دل را ازان یابی ثمر

این دآن ہر دو جہاں آری بکام  
تائم زداں گو بدل گیرد قیام  
مرشد کامل را آں سالم کلام  
بر کر اک دل نشین شد گشت نام  
در تصور ہر دمے یاد خُدا  
دور دار دترس دل ہم در دو دا  
تاجرا کن راستی سود اگری  
آں متعافت ہم به در گرمی بری  
بریگانہ گر بخی تکیہ ز دل  
در تنازع گہ نہ باشی مضمحل

خدا المدراز جب تد دنیا الیزد  
بھرناں و زر بخور خون بیگر  
نک - بھوش در دم دار اے مرد خدا  
کیک لفیس یکدم مباشی از حق جدا  
بلل یکتم با سند بیکم دوست بس  
چند گردی ہے بھرا سے بوا ہیون  
(علیشاہ قلندر)

جلوہ گر شد شد به مرشد اقتراپ نام رہ بیشیرین شدہ نزد صاحب  
 عالم سالم درون یک وجود رنگوئے گوناگوں را دانور  
 ۱ فخر زینیم درون فیض نام شد درون جسم انسانش قیام  
 طقطنه سازِ ربی در بد ن بس تجھت اینکہ ناید درون  
 جلوہ اش ظاہر یک لطف نظر  
 بر کے باشد بگرد با خبر

ظاہر و باطن ہماں بے انتہا ہر دلے جلوہ گرشان خدا  
 بر زمین ہم زیرش و بر آسمان در ہمہ جائے ہماں روزی رسال  
 ۲ ہم بیشه کوہ و کبیں یک خدا صورے شکر دکم باشد زور رضا  
 ہم بر آب و باد و آتش در میاں چار گنج و ده طرف باشد ہمیں  
 نیست جائے ہم بد و دن کرد گار  
 از دم مرشد بدل باشد قرار

نلا پر کوئی عارف خندانے خوش نلا + مد نما بیند بتانے خوش بنا  
 لا قوئی اسم عالم توئی جان حلقہ + توئی کدوستی دایمابی خلق  
 لا ہر کرا بر خلق بخشش بود + اب درست اد در افزائش بود

## ہشت بند بیت د سوم

شلوک۔ مگیاں اجھن گور دیا الگیاں اندھیر بناں،  
ہر کرپا تے سنت بھیٹا ناہک من پر گاس

ترجمہ منظوم۔ سرمه عرفان بنن دادہ کیا  
ہم جہالت داع برداں تو تیا  
یافت مرشد چنان ازلطف رب  
در دلم گردید زان نورے بیا

اُبھی، در ہشت بند ذیل گور دیا پایاں عرفانِ قی را وضاحت می کند وحدت عین  
از مافی، مجد و بیت بحق و تکیہ و حالت و دیگر منازلِ تصورت را ہم پایاں می نہیں  
لے گر بخشی دولتِ ایمان بخش، + ہم پیشم سرمه عرفان بخش  
دہ مرا تو زیور علم د تیز، + عقلِ سالم بر دل نادان بخش  
دہ مرا یک خالہ گور فشاں، + قوت تحریر یے پایاں بخش  
وست را ده گوت جود دسا، + بر تھیے تلبہ گور بان بخش  
لطف کن ده خدمتِ حلوق تھا، + خدمت مرشد را ہم بلکن بخش  
من گدا گرامِ حقیقت بے نوا، + بس بجات از لذت و نیا بخش  
ہم پر صاحاب مراد دیا رہا، + یا خداوند ایاں ہائی بخش

حق خدا دا جد و حق موجود زال آفریده خدا ہر دو جہاں  
 گرخا مگر ستر د عالم مزید در بخواہد از جہاں گردد فرید  
 ۵ پھر ماں شکس نمی تنازد شمار ہر کرا خواہ بیار د در کنار  
 کی بہ نزد دیکش و کی بودست دو ہر وجوہ دے آن خدا رایک ظہور

ہر کے بختی پوں حسین امتیاز  
 منکشفت گردد بد و رازِ فراز

صد وجود دیک دراں روحِ روا چشم صد و یک خدا بنتہ زان  
 ہر د عالم در وجودِ آشنا از دروں شنو د برآید زد شنا  
 ۶ بست یک بازیچہ مرگ و حیات بستہ فرمان حق کل کائنات  
 خود دروں آک و ہم ازاں جدا ہر چشم نوم می بیا پیدا ز خدا  
 از رضاش زندگانی و ممات

می دہہ ہر کس کمی خواہ پنجات

غلا از خدا بودہ ہمایں نفع دین ۴ از سرہ ماں ک د ہم خود کارگن  
 ملا کی تو اند کر دی چڑے بے خدا ۷ حاضر و ناظر ہمیں در ہر قضا  
 نٹا بازی خود خودش بازی گرے ۸ منظرِ صدر نگ را کاری گرے

نورا در ماه و مهر و اختران  
 هم کلامش بر زبانِ هر کسے  
 پاک از لغتش بداندگر کسے  
 بازی اش باز و خود بینند خدا  
 توار و پو دست خود خلا در هر زمان  
 در حقیقت نورا در نور حَسَا  
 از دم مرشد شود و سواسِ دُور

هم یقین از دل بیاید در حضور

قد سیال را در نگه هر شوخدا  
 حق پرست ایماندار با صفا  
 می نمایید هر سخن در گوش نیک  
 می شود براد بھر جلنے لبیک  
 هر کرد افسوس چنان گرد چنیں  
 بر زبان پر کلمہ شان راستین  
 هر چیز آید می خوش آید در حضور  
 چوں بیاید از خداوند قدمون  
 ۲۴ فنا هر و باطن بھر جا آں خُدا  
 از دم دیدار باشم من فدا

۱۳ بھر جایو د جلوه شان تو ۴ بھائیت قربان هر آن تو  
 ۲۵ بـ لطف تو دیدم چال در چال ۴ بـ گشت اسلام عیان  
 ۳۶ کـ نامـ شـ نـ تـ اـ زـ بـ چـ کـ شـ نـ شـ نـ تـ توـ بـ شـ نـ شـ نـ شـ نـ

## ہشت بندِ بیست و چهارم

شلوک پورا پر بہ آرادھا پورا جا کا ناؤ،  
ناہک پورا پائیا پورے کے گن عاؤ

ترجمہ منظوم درد کر دیم از خدا نے ذی کمال  
نام آنکہ اکمل و ہم لا یزال،  
دایاں باشیم در درد خدا  
از طفیلش قلب را نور جلال

آہو! درس ہشت بند آخریں گور و بابا اتمام صیفہ را پنڈ صفت و شنا و گذشت  
از طبع اختیار کردن تواضع خدمتی مرشد پناہ صالحان و دیگر دلائل انسانی  
را وضاحت می کنند۔

نہ ہر آن کس کہ باشد بیا داش مدام ۰ بہید اری دخواب در ذکر نام امیر  
ذ تہنیا بید بیا بد نجاست ۰ پتا پیر ذکر شش بود محو ذات  
ذ داجب است بر ما مندام ۰ واجبِ کل راسلام  
پاید است سد و شنا ۰ از خداوند سنبھل  
ز در و نام حق کنم من دم بدم ۰ بیع و رجوری کنم از تن قسم شیخ

کے آں بد باشد کہ آیدا زغا  
کی تو انس تنگو تو ما سوا  
خود نکو ہم کر دہا شن باشد نکو زان خبردار دکھی باشد درو  
خود خدا قائم تھام تکیہ دار ہست پیوندی غدا با پود و تار  
رسم و حکیم بد اندر کی مسگر دیگرے کی ہست زو دار و پیر  
ہرچ کر دست آں پسندیدہ ہمان

نزد مرشد نانک ہم دیدہ ہمان

برحقیقت آشنا آسائے وصل حق باشد بد نکش نہ نشی  
ہم نجیب و ہم غنی ہم محترم زندہ مخلص ہی بگرد مردم  
مرجا خادم بیا یاد در حیات از طفیل اد جہاں یا بدنجات  
جہذا از آمید مرد فُر شدا نزد او آید بد ل یاد و شن

نزد او باشد نجاتے مستدام  
مید ہم برآں چنان مجی سلام

ملا بزری بے نیاز ان دشاد باش + زمزدح و فیم عشق آزو اد بافن  
ٹٹا بیزاد بافن د آزا د گی پیش کن دیگتا،  
دل نویش خالی زاندیشہ کن د

واتِ عارف نغمہ ار فع صفا،  
گوہر دیا قوت د لعل بے بہا  
کس ک شنود با عمل یا بد نجات  
از خودش و دیگران را ہم شبات  
۳ نزدِ اکمل کام را شیش زندگی  
گرشیند در دل کس بندگی  
مرجا و مرجا بانگِ غمیسر ایں صدائے خوش رسد ربت  
نور زیز داں بر جین عارفان،  
ہم نجات ہر کے در نزدِ شان

حافظظ دیدم د ویدم در پناہ  
یافتم من ملتبا تھفت بگاہ  
پاک از کینہ بگشم غاک ساں  
آب حیوان یافتم از مہرباں  
۴ مرشد من گشت بر من مہرباں  
خدمت ایں کترین شد کام را  
از ہم جمالِ دنیا بر کشید  
نام یزد هاں بر زبانم در سید  
ہم نوازش کرد و ہم رحمت نمید بار فتحم ہم بہ درگاہش رسید

۵) تربت حق یا شد مراد عارفان، + در وصالِ شان بہ ہر طالب اماں  
نڈا چوں شوی دوبلیضور اولیا + در حقیقت گشته دورا ذخرا  
مرشد مقدم روچ روانم من مرید مرشد + علقم در گرد فلم بیع فرید مرشد  
غیر مرشد من نداشم مخلص یا معبدے + از دم او حق پرستم زانی پرشد م  
غفیف

مرشد کامل را شنوند ہا در تصور آر ربت کسیرا  
 ہر نفس کن در د آن پر در دگا از درون دل ان دیشہ با بر آر  
 ۱ در گذر از خواہش نپایمیدار غاک پائے قدسیاں درستی  
 چیز کن شو در از بکر و غور نز د عارف بحر آتش کن عبور  
 کن فرام دلت حق را انبار  
 هر دمی از مرشدت شکرت گزار

ن ز د مرشد یاد کن ربت منان در قرار دل بگردی شادمان  
 از هم می رہی یابنی سنجات نوش جانعا شربت آب حیات  
 ۲ در تصور آر آن ذات کیا یک خدا با گونا گون رنگ ہا  
 تیکه هر بیکس در دزی رسما غم ربکے اکل و آن هر بام  
 در دکن نام خدار را بار بار  
 نائلکاتا زندگی یا بد قسرار

ذلا ہر کم باشد در پناہ یک خدا ہا از کجا آید بد در بخ و عنای  
 ذلا ملکت غزا میل را خورد گرد ہا به زندان لعنت گرفتار کر سدی  
 ذلا چیت آفرینیاں آب بحیات غیر از نام کبریا یے با صفات

زین خزینه حق بدل دارد اگر می بگرد و ہر زمان او با ظهر  
 نعمت اوصاف حق است ایں کلام ہر کتاب و دید گوید ہم زنام  
 ۷ جو ہر ادیانِ کل نام فرمادا مسکنِ آں در تلوبِ اصفیا  
 صحبت عارف پر خشد ہر خطا ہم زعزرا میل باشد اور ہا  
 گر به مقشوش نوشته کسپریا

### می بیا بد در پناہِ اصفیا

شنود دار دبدل کس بادا دا دم بدم آر دخدا را ہم بیا د  
 از وجود دار عدم بے غم شود زندگانی اش بے مقصدی بردا  
 ۸ شہرتِ اقدس از ان شیرین کلام نام واحد در دلش تسلکیں ملام  
 گم شود زد ترس و نیم در در ددا پاک کر دارش و ناش با صفا  
 از هم بالا تریں شہرت و نام،  
 آں اوصافِ مسکنِ منی باشد نام

آگئی ب در آوا خرشنوی ہم بھیاں مرہودہ شد.

ن لاشنوی را ہر کر خوابند مجع و شام ہ آتش دوزخ بر و گرد و حرام  
 ن لاشستہ حکمت پیش اور دش ن شود ہ صاحب سکرش فنا نے تن فسود

لکھریز داں دمدم کن یا الیت  
شکم منی اوصان بقی او مختار نام  
ہر کرا در دل رسید کنج دوام  
۵ می بر آید آں کے را ہر مراد  
در جہاں معروف الیں صنیف باد  
از ہر باشد بلند ترجائے او  
در تنائی گہڑ آید پائے او

ہم بہ عرفان می بگر دد بہرہ مند  
پر کے گرد دچنان طالع بلند

شاد مانی بے غنی، تسلکین قرار  
دانش و عرفان کرامت اعتماد  
علم ز پہ جوگ ہم ذکر خدا  
علم عرفان رفق غسل صفا  
۶ ہم مراد دل و ہم نعمت پھار  
شامل خلق تز دنیا بر کندا  
ہم حسین وزیر کے آں با تیز  
رو مساوات نظر بچڑھیز  
ایں ثمر از آں چنان مرو خدا  
ہر کے شنود ز مرشد پند را

لا شک بس دار د مقام ارجمند ۷ در جماد اذ پر باشد بلند  
۸ ہر کے ساز د در جہاں شکر نیم + نقش افزون کند ربت کرم  
۹ نقش بر پند لان پوسیار داں + رہ نیا بدیع کس رخدا هن

**اعمال طاناهن خود تهہ قسم :** - کتاب در تجییل بہ چاپ رسیدہ و نیز کاشتی خانہ  
روال نہ لپوہ اخلاق لطناہر حامی پڑھ مت کی سازم در طبع دوئم جاپان پر پرست خاپہ کند

درست	خطاط الفاظ	سر صفحہ	درست	خطاط الفاظ	سر صفحہ
آرہ	رته	۱۷/۱۸	منزوی	منزوی	۱۳/۵
خی	تجھی	۲۶/۲	دد دام	دد دام	۱۱/۳
دادیر تو	فادہ بر تو	۴۸/۱۰	سکت	سکت	۱۷/۹
خوش	حولش	۴۹/۹	ب درو	ب درو	۱۰/۹
شنا	شتا	۵۰/۲	درب دریگ	درب دریگ	۱۵/۱۲
درست	دست	۵۰/۱۵	ماشی	ماشی	۱۶/۸
ای	اے	۵۱/۲	تیخ بیت	تیخ بیت	۱۶/۵
ای خشت بند	در میں بخت بند	۵۲/۸	محقر کی	محقر کی	۱۶/۱۲
ٹلاکت	عشق خدا	۵۲/۹	حد	حد	۱۸/۱۰
عشق خدا	عشق خدا	۵۲/۱۱	تائیم من	تائیم من	۲۱/۵
ساد و بی تو	ساد و بی تو	۵۳/۱۴	صاحب احر	صاحب احر	۲۱/۱۶
پروٹے	پروٹے	۵۴/۲	بدیں	بدیں	۲۲/۱۰
پیچے	پیچے	۶۴/۲	واحد	واحد	۲۰/۲
استت	استت	۷۴/۲	شخص و قیم	شخص و قیم	۲۲/۲
گوناگونی	گوناگونی	۷۴/۸	سنبی	سنبی	۲۰/۸
پرستش	پرستش	۷۵/۱	پایاگور و ارجمند	پایاگور و ارجمند	۲۴/۸
پرستش	پرستش	۷۵/۱۰	سیر ساند	سیر ساند	۱۹/۲
مجس	مجس	۷۵/۲۱	کیش	کیش	۲۲/۲

## دھلے تکمیل کتاب

شکر صد شکر سوت ہمار آمد بجا۔ از طفیل لطف تو رت سما  
 تو کشادی عقدہ سربتہ را مشکلے حل کردہ فی مشکل سٹا !  
 در تر زین کارے کجا و من کجا کہ کجا و چوں من کوہن کجا  
 زین خپیں کار صفائے بے بہا از گنہ بکارے جہوں ناسزا  
 ہر منہمہ را کمنی حمل کبر یا  
 مدیت آں کار عفیف پر خطا

کتاب ہذا مز جانب ہامن جمعیت بلکہ : ۲۰۰۰.  
 ساری اشرف داشتہند محترم آقائے :  
 Mr. Rakhnaman ہمکو  
 باکمال خلوص تقویم منورہ می شود

کتاب طلب ناید از ہر ندرستگہ عفیفزادہ معرفت (۱)  
 شرمنی گور دوارہ پر بند عک کمیٹی امریسر (۲) معرفت (۳)  
 دیست پیش نگر دصلی۔



جدا	جدا	جدا	جدا	جدا	جدا
و زیک رجا	او زیک جا	او شد شد	کوه و کوه	زند عارف	زاد خدا
شد چل	ا	ا	چارچ	در سنگر	خادم را
کوه و کوه	ا	ا	چارچ	در سنگر	پرستش
چارچ	ا	ا	بر کے بخشن	تمیل	بیان
بر کے بخشن	ا	ا	راز فراز	حدواریج	ا
راز فراز	ا	ا	خود خوش	یاد رخا	ا
خود خوش	ا	ا	قلب را	ز بہار	ز
			قلب زا	سلطانے	سلطانے
			در تصور	زا خیر	یا خبر
سیائے	سیائے	ا	عزال نکرت	دائم	در دام
عرفان کامت	ا	ا	غسل صفا	هی	تھی
غسل صفا	ا	ا	مرمودہ شد	تسکاتاو	تسکاتاو
فرمودہ شد	ا	ا	تفقیم	دشنا ایسا	دشنا ایسا
تفقیم	ا	ا	تفقیم	ہر کو پہم شد	ہر کو پہم شد
				جنت در	جنت در
				ہم ندیدیاں	ہم ندیدیاں
				رویج	رویج
				ا ماردا مرموم تامرا	ا ماردا مرموم تامرا
				بیزوں والوں لے بیزوں والوں آں دے	بیزوں والوں لے بیزوں والوں آں دے